

ELECTION FALLOUT

پس از انتخابات
روزنامه‌نگاران ایران از تبعید و مبارزه
برای دموکراسی می‌گویند

ویراستار: مارکوس میشلزن

ELECTION FALLOUT

پس از انتخابات روزنامه‌نگاران ایران از تبعید و مبارزه برای دموکراسی می‌گویند

IRAN'S EXILED JOURNALISTS
ON THEIR STRUGGLE FOR
DEMOCRATIC CHANGE

ویراستار: مارکوس میثائزلرن

انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ و وقایع پیرامون آن یکی از برجسته‌ترین لحظات تاریخ معاصر ایران به شمار می‌رود. تظاهرات بزرگی که در قبال اعلام نتایج رسمی انتخابات شکل گرفت به سرعت به جنبش اعتراضی گسترده‌ای تبدیل شد که خواستار حقوق مدنی و تحول سیاسی بوده و جمهوری اسلامی را با بحرانی عظیم روبرو کرد. زمانی که رژیم ایران در جواب اقدام به سرکوبی گسترده نمود، روزنامه‌نگاران از اهداف اصلی این سرکوب شدند - بسیاری از ایشان بازداشت شده و یا تحت فشار شدید قرار گرفتند، و تنی چند نیز همچنان در زندان به سر می‌برند. بیش از صد تن از این خبرنگاران موطن خویش را در حرکتی که گسترده‌ترین هجرت روزنامه‌نگاران در تاریخ جمهوری اسلامی از انقلاب سال ۱۳۵۷ است ترک گفتند.

در کتاب حاضر، ۱۲ تن از این خبرنگاران در تبعید به بیان تجربیات خود درباره وقایع آن دوران پرداخته‌اند. در این مقالات از هیجان دوران مبارزات انتخاباتی، اعتراضات اولیه و همچنین سرکوب و بازداشت روزنامه‌نگاران پس از اعلام نتیجه انتخابات سخن گفته شده است. برخی دیگر به تحلیل لحظات حساس جنبش اعتراضی و یا تجربیات خود در دوران زندگی تبعیدی‌شان پرداخته‌اند. تمامی ایشان برخاسته از نسل جدید خبرنگاران حرفه‌ای ایران به شمار می‌آیند که عمیقاً به دنبال اصلاحات و دموکراسی در ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی هستند. آثار ایشان نه تنها تحولات طوفانی پس از انتخابات را به تصویر می‌کشد، بلکه گواهی بر فرهنگ سیاسی است که بدون تردید ایران را تغییر خواهد داد.

فرنوش امیرشاهی
آسیه امینی
وحید پوراستاد
آرش حسن‌نیا
علی خردپیر
فهیمه خضر حیدری
سید شاهین نوربخش
بابک غفوری آذر
آرش غفوری
مریم میرزا
مانا نیستانی
رضا (مراد) ویسی
محمدرضا یزدان پناه

ELECTION FALLOUT

نشر اول ۲۰۱۱

Marcus Michaelson ©

تمامی حقوق محفوظ می باشد.

ویراستار و هماهنگ کننده: مارکوس میسایلزن

مترجم: ندا سلطانی

ویرایش: مریم میرزا

طرح و عکس: بدون نام

انتشار نسخه آنلاین

Friedrich-Ebert-Stiftung

Department for Middle East and North Africa

Hiroshimastr. 17, 10785 Berlin – Germany

ISBN 978-3-86872-89

انتشار و پخش نسخه چاپی (انگلیسی)

Verlag Hans Schiler

Fidicinstraße 29, 10965 Berlin - Germany

www.schiler.de

نسخه انگلیسی در / English version available at

http://www.fes.de/international/nahost/inhalt/publ_iran.php





فهرست

	مارکوس میثائلزن
۱۰	پیشگفتار
	علی خردپیر
۲۶	یک گام به پیش
	آرش غفوری
۴۰	ستاد ۸۸، بزرگ‌ترین کمپین حامی میرحسین موسوی در کل کشور
	سید شاهین نوربخش
۵۰	آن بعد از ظهر نحس...
	آسیه امینی
۵۸	مبارز نیستم ولی همیشه جنگیده‌ام!
	بابک غفوری آذر
۷۴	بازی در میدان حریف
	محمدرضا یزدان پناه
۸۸	میرحسین موسوی؛ آشپز آش ایرانی
	فرنوش امیرشاهی
۱۰۶	پشت دیوارهای بلند اوین
	وحید پوراستاد
۱۱۸	زندان اوین، قلب ایران
	رضا(مراد) ویسی
۱۳۰	از روزنامه‌نگاری پارتیزانی در تهران تا روزنامه‌نگاری در تبعید در پراگ
	آرش حسن‌نیا
۱۴۲	حرفه؛ خبرنگار در غربت
	فهیمة خضر حیدری
۱۵۰	بازمانده‌ی زلزله
	مریم میرزا
۱۵۸	کسی در خانه منتظر من نیست
	مانا نیستانی
۱۷۱	بدون شرح
۱۷۸	روزشمار

سپاس از همکاران

کتاب حاضر حاصل حمایت افراد و موسسات مختلفی است. بدون سرمایه‌گذاری سخاوتمندانه بنیاد فریدریش ایبرت برلین تحقق این طرح غیرممکن بود. خصوصاً همکاری بردبارانه و مداوم اینگرید راس از این بنیاد شایسته‌ی تشکر خاص است. همچنین تشکر ویژه از افراد ذیل: ایوان ج. زیگل که در نهایت همکاری و علاقه‌مندی تمامی مقالات را از فارسی به انگلیسی ترجمه کرد، ندا سلطانی برای ترجمه سریع بخش‌های مختلفی از کتاب به زبان فارسی، ربکا وایتینگ که مسئولیت خطیر ویرایش متن انگلیسی را با عزمی راسخ و اشتیاقی فراوان به عهده گرفت، گروه خلاق طراحی گرافیک و عکاسانی که جلوه‌های بصری خارق‌العاده‌ای برای هر یک از مقالات خلق نمودند، و مانا نیستانی برای اعطای مجوز استفاده از تعدادی از کاریکاتورهایش. بخشی از تولید نسخه‌ی چاپی این کتاب را رادیو اروپای آزاد در پراگ سرمایه‌گذاری کرده است که تعدادی از نویسندگان مقالات حاضر نیز از زمان مهاجرت اجباری‌شان از ایران در بخش فارسی آن رادیو، رادیو فردا، مشغول به کارند.

مهم‌تر از همه، از نویسندگان مقالات برای مشارکت‌شان متشکرم، به خصوص از مریم میرزا که نه تنها از ابتدا از ایده‌ی طرح حاضر حمایت کرد، بلکه همکاری‌اش برای جذب سایر همکاران مجموعه و شکل‌دهی به متون فارسی نیز ضروری بود. همکاری با یکایک نویسندگان مقالات تجربه‌ای بس آموزنده بود و از این‌که ایشان تجربیات خویش از این دوران سخت در زندگی فردی و حرفه‌ای‌شان را به اشتراک گذاشته‌اند سپاسگزارم. کتاب حاضر متعلق به این نویسندگان، همکاران‌شان و هم‌وطنان آنها در داخل و خارج از ایران است که برای آینده‌ای بهتر مبارزه می‌کنند.

مارکوس میثائلزن

مهر ۱۳۹۰



پیشگفتار

«روزنامه‌نگار شدن چه آسان، روزنامه‌نگار ماندن چه دشوار»، عنوان یادداشتی است منتشر شده در بهار ۱۳۸۷ از محمد قوچانی، سردبیر چندین نشریه‌ی موفق ایرانی که یکی پس از دیگری توقیف شدند. وی از مصائب روزنامه‌نگار یا سردبیر بودن می‌گوید زمانی که هر روز صبح به دفتر کارت می‌روی بی‌آنکه بدانی نشریه‌ات هنوز اجازه‌ی نشر دارد یا خیر. قوچانی متعلق به نسلی از خبرنگاران است که عموماً در سنین جوانی و بدون مشکلات فراوان وارد حوزه‌ی خبرنگاری شدند. این مهم به واسطه‌ی رویش ناگهانی و ظهور نشریات گوناگون در دوران رئیس‌جمهور اصلاح‌طلب محمد خاتمی از سال ۱۳۷۶ رخ داد. متعاقب آن و در نتیجه‌ی تشدید محدودیت فعالیت‌های جراید در طی دوره‌ی اول ریاست‌جمهوری محمود احمدی‌نژاد، قوچانی و همکارانش با مشکلات عدیده‌ای در ادامه دادن به فعالیت حرفه‌ای خود مواجه شدند. این سردبیر در مقاله‌ی خود عنوان می‌کند که پدرش هنوز هم معتقد است که وی بایستی به دنبال یک حرفه‌ی «شایسته» برای مثال در موسسات دولتی یا ارگان‌های وابسته باشد. قوچانی گلایه‌مند است که پدرش تعهد حرفه‌ای او را درک نمی‌کند. وی در ادامه از رویایی که هنوز هم در سر می‌پروراند سخن می‌گوید: «تا آخرین لحظات عمر روزنامه‌نگاری کردن، در این راه تجربه اندوختن و مورد احترام دیگران بودن». اما این رویای به ظاهر ساده در پی تحولات طوفانی دهمین انتخابات ریاست‌جمهوری ایران بیش از پیش برای وی دست نیافتنی شده و «تا آخرین لحظه‌ی عمر روزنامه‌نگار بودن» مفهومی کاملاً متفاوت پیدا کرده است. تنها چند هفته پس از انتخابات، قوچانی به همراه بیش از صد متهم دیگر به دادگاه احضار شده و به دسیسه بر علیه نظام و تلاش برای براندازی جمهوری اسلامی متهم شد.

انتخابات و اعتراضات

زمانی که مقامات ایرانی پیروزی و ابقای محمود احمدی‌نژاد را در انتخابات ۲۲ خرداد ۱۳۸۸ اعلام کردند، صدها هزار زن و مرد ایرانی در تهران و چندین شهر بزرگ دیگر ایران به خیابان‌ها ریخته و بر علیه آن‌چه تقلب گسترده‌ی انتخاباتی می‌دانستند تظاهرات کردند. در هفته‌ها و ماه‌های آتی، تظاهراتی که در ابتدا علیه نتایج دروغین انتخابات بود به حرکت گسترده‌ی اجتماعی -- جنبش سبز -- تبدیل شد که دیگر تنها خواهان بازشماری آرا نبود، بلکه تحقق حقوق سیاسی و اجتماعی ایرانیان را خواستار بود. پاسخ نظام جمهوری اسلامی به این درخواست سرکوب گسترده‌ی مردم بود. در طی هفته‌های آغازین اعتراضات،

هزاران نفر در سراسر کشور دستگیر، و زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها به مکان‌های ضرب و شتم، شکنجه و آزار و اذیت جنسی تظاهرات‌کنندگان در بند تبدیل شدند. هرچند آمارهای موجود دقیقی نبوده و مورد بحث است، کشته شدن حداقل ۴۰ نفر در ناآرامی‌های ماه ژوئن تصدیق شده است. این رقم تا زمستان ۸۸ تا بیش از دو برابر افزایش یافت.

رژیم جمهوری اسلامی از گستردگی این اعتراضات متحیر شده بود، اما این‌گونه به نظر می‌رسد که از آمادگی کامل برای سرکوب مخالفان چه در محافل سیاسی و چه در سطح جامعه مدنی برخوردار بود. در راستای یک برنامه‌ی ظاهراً از پیش طراحی شده، نیروهای امنیتی از ساعاتی پس از پایان انتخابات اقدام به دستگیری چهره‌های کلیدی احزاب اصلاح‌طلب، سیاستمداران و فعالان انتخاباتی حامی دو نامزد انتخاباتی به میر حسین موسوی و مهدی کروبی، روشنفکرهای منتقد نظام، فعالان جامعه مدنی و روزنامه‌نگاران کردند. این در حالی‌ست که حکم برخی از این دستگیری‌ها در روزهای قبل از انتخابات صادر شده بود. در شهریور ۱۳۸۸، حکومت اقدام به برگزاری یک سری دادگاه‌های غیابی کرد و در جلسات دادگاه تلاش می‌شد تا آرامی‌های خیابانی، توطئه غرب علیه جمهوری اسلامی نشان داده شود. تعدادی از متهمان که تحت فشار روانی شدید و شکنجه قرار گرفته بودند به اجبار اقرار کردند که وابسته به جریان «انقلاب مخملی» بر ضد جمهوری اسلامی بوده‌اند. بر اساس ادعاهای تبلیغاتی نظام، رد و بدل اطلاعات از طریق جراید، سایت‌های اینترنتی، وبلاگ‌ها و شبکه‌های اجتماعی تهدیدی عمده برای امنیت ملی قلمداد می‌شد. در نتیجه روزنامه‌نگاران آماج حملات نظام در سرکوب مخالفان شدند.

روزنامه‌نگاران در محاصره

حد اقل ۳۰ روزنامه‌نگار و خبرنگار از جمله احمد زید آبادی، ژیلای بنی‌یعقوب، و همچنین محمد قوچانی در طی هفته‌های اول پس از انتخابات دستگیر شدند. در طی شش ماه پس از برگزاری انتخابات بیش از ۱۰۰ روزنامه‌نگار دوره‌های زمانی کوتاه یا بلندی را در بازداشت به سر بردند. سازمان «گزارشگران بدون مرز» در روزهای پیش از برگزاری جشن سی و یکمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۸۸ که با زورآزمایی نهایی درگیری‌های چندین ماهه نظام و مخالفان مقارن شد، اعلام کرد که ۶۵ روزنامه‌نگار و وبلاگ‌نویس ایرانی در زندان به سر می‌برند که این رقم در گزارش‌های این نهاد بی‌سابقه بوده است. توقیف روزنامه‌های مختلف از یک سو و فشارهای مداوم از سوی مقامات قضائی و ماموران امنیتی از سوی دیگر زندگی و فعالیت حرفه‌ای را برای روزنامه‌نگاران مستقل غیر قابل تحمل کرده و بسیاری را بر آن داشت تا از ایران خارج شوند. تا زمستان ۱۳۸۸، در حدود ۵۰ روزنامه‌نگار به زندگی در تبعید تن داده و این رقم از آن زمان دو برابر افزایش یافته است. تعداد قابل توجهی از این روزنامه‌نگاران مجبور به ترک مخفیانه‌ی ایران از طریق مرزهای ترکیه و عراق شدند و چاره‌ای جز توسل به قاچاقچیان انسان و تجربه‌ی خطرناک و مشقات فراوان نداشتند.

در سوی دیگر مرزها، بسیاری از این روزنامه‌نگاران ماه‌های مدیدی را تحت نظارت پلیس محلی و در خطر دسترسی ماموران امنیتی ایرانی به سر برده تا زمانی که مورد پذیرش یکی از کشورهای اروپائی قرار گرفتند. در نهایت این افراد بایستی خود را به محیط جدید و زندگی در تبعید وفق داده، با مسائلی از قبیل اجازه اقامت و کار، دوری از خانواده و دوستان از یک سو و همچنین دوری از اجتماع و مخاطبانی که حرفه روزنامه‌نگاری وابسته به آن است از سوی دیگر دست و پنجه نرم کنند.

در تاریخ حیات جمهوری اسلامی، پس از مهاجرت جمع کثیری از روزنامه‌نگاران در سال ۱۳۵۷، تا به امروز چنین موج گسترده‌ای از مهاجرت اهل قلم و روزنامه‌نگاری بی سابقه بوده است. به بند کشیدن برنامه‌ریزی شده حوزه خبرنگاری از سوی نظام جمهوری اسلامی خسارت جبران‌ناپذیری به بدنه این حرفه

در ایران خواهد زد، هر چند در طی پانزده سال گذشته و به رغم تمامی محدودیت‌ها روزنامه‌نگاری در ایران شاهد تحولاتی شگرف بوده است. در اواسط دهه ۷۰ و بخصوص پس از پیروزی رییس‌جمهور اصلاح‌طلب محمد خاتمی در انتخابات ۱۳۷۶، کاهش فشار در فضای سیاسی کشور منجر به ظهور گسترده جراید شد. نویسندگان و به خصوص قشر جوان به دفاتر نشریات نو بنیاد هجوم برده و با اشتیاق و جدیت به فعالیت روزنامه‌نگاری پرداختند. این جوانان «نسل سومی» های انقلاب هستند، نسلی که متولد سالهای حوالی انقلاب ۱۳۵۷ ایران است. این نسل، بر خلاف مادران و پدران‌شان که آرمان‌های اوتوپایی در باب انقلاب داشتند و بر خلاف هم‌وطنان‌شان که در جنگ با عراق شرکت جستند، نه به ایدئولوژی گرایش دارند و نه به قربانی کردن خود. در جستجوی آزادی فردی و سیاسی، این نسل کلید واژه‌هایی از قبیل جامعه‌ی مدنی، مشارکت، تکزگرایی و تحمل آرای مخالف را با جدیت دنبال می‌کنند، الفاظی که خاتمی و دیگر اصلاح‌طلبان در گفتارشان رواج داده‌اند.

در جهت سوق دادن به جریان‌ات اصلاح‌طلبانه، جراید رفته رفته به عنوان کردن مسائل سیاسی‌ای پرداختند که تا به آن زمان کسی را یاری بیان آن نبود و بدین ترتیب رسانه‌ها تبدیل به کارزار جناح‌های سیاسی رقیب شدند. روزنامه‌های اصلاح‌طلب در جدالی بی پایان با نظام محافظه‌کار قضائی بوده، و هر بار که روزنامه‌ای توقیف می‌شد بلافاصله با عنوانی جدید مجدداً انتشار می‌یافت (برای اطلاعات بیشتر به مقاله رضا ویسی در همین کتاب مراجعه نمایید). بیش از ۱۰۰ نشریه چاپی که در بین سال‌های ۱۳۷۷ تا ۱۳۸۲ توقیف شده و همچنین صدها روزنامه‌نگاری که در این سال‌ها از کار بی کار شدند، زخم‌های ناشی از جدال‌های سیاسی بر بدنه روزنامه‌نگاری را غیر قابل انکار می‌سازند. در عین حال، با رفتن از روزنامه‌های به روزنامه‌ی دیگر، این روزنامه‌نگاران جوان به سرعت مسئولیت پذیرفته و تجربه اندوختند. از آنجایی که گذر زمان بیش از پیش نشان داد که دولت اصلاح‌طلب از عمل به وعده‌هایش ناتوان است این روزنامه‌نگاران از فضای سیاسی فاصله گرفته و تبدیل به ناظرانی منتقد شدند. گفتنی است که مشاهده‌ی سانسور دائمی جراید، این روزنامه‌نگاران را همچنین بر آن داشت که تا حدودی مصلحت‌گرایی را سر لوحه کار خود قرار دهند تا بتوانند حاصل کار خود را عرضه نمایند. در نتیجه به جای انتشار مقالات آتشین سیاسی، روزنامه‌ها تلاش خود را در جهت اطلاع‌رسانی به عموم ایرانیان به کار بردند. از سوی دیگر تعطیل شدن نشریات روزنامه‌نگاران را به سمت اینترنت سوق داد، جایی که وب‌سایت‌های خبری و وبلاگ نویسی زمینه لازم را برای تقویت مهارت‌های تجزیه و تحلیل وقایع فراهم می‌کرد.

بدین ترتیب نسل جدیدی از روزنامه‌نگاران حرفه‌ای و متعهد در ایران به وجود آمد. اما شرایط ایشان پس از تصدی ریاست جمهوری از سوی محمود احمدی‌نژاد در سال ۱۳۸۴ به شدت رو به زوال گذاشت. حتی نشریات آزموده‌ای همچون روزنامه‌ی «شرق» و مجله‌ی «زن» که سال‌های متمادی زیرکانه از خطوط قرمز نظام گریز می‌زدند در نهایت قربانی سرکوب جراید گشته و توقیف شدند.

روزنامه‌نگاران ایرانی بسان جامعه مدنی ایران چهار سال پر از سرکوب فزاینده را تجربه کردند و بدین خاطر چشم امید به انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ بستند. اما کودتای انتخاباتی تمام این آمال و آرزوها را بر باد داد. به غیر از دستگیری‌ها و تبعیدها، بسیاری از نشریات ممنوع شده و وب‌سایت‌ها فیلتر شدند. دستگاه قضائی احکام سنگینی برای روزنامه‌نگاران صادر نموده و برخی از آنان را به پرداخت وثیقه‌های هنگفت برای آزادی موقت و یا سال‌های متمادی حبس محکوم و حتی شماری دیگر را از روزنامه‌نگاری منع کرده است. شخصیت‌های برجسته و دلیری همچون احمد زیدآبادی و بهمن احمدی آمویی و مسعود باستانی همچنان در پشت میله‌های زندان به سر می‌برند. بسیاری از روزنامه‌نگاران به ناچار برای بقای خود و خانواده‌شان به مشاغل دیگر روی آورده‌اند.

بحران بی‌سابقه

اما بحران پس از انتخابات نقطه عطفی نه تنها برای روزنامه‌نگاران ایرانی بلکه برای ملت ایران و نظام سیاسی ایران بوده است. چنگ زدن به قدرت در میان هواخواهان محمود احمدی‌نژاد در سپاه پاسداران و همچنین در میان نزدیکان آیت‌الله خامنه‌ای تبدیل به بحرانی بی‌نظیر در تاریخ نظام شده است. بدون شک این وقایع آثار جبران‌ناپذیری بر جمعیت وسیعی از جامعه ایران گذاشته است؛ مردمی که به این نتیجه رسیده‌اند که کوچک‌ترین حق اظهارنظری در وضعیت و شرایط کشورشان نداشته و چیزی جز سیاهی لشکر برای یک نمایش قدرت از پیش تعیین شده نبوده و در نهایت مورد خشم ددمنشانه بازیگران اصلی این نمایش قرار گرفته‌اند. با این تفاسیر طغیان حس خشم و انزجار در میان توده مردم قابل درک است. در سه دهه‌ای که از حیات جمهوری اسلامی می‌گذرد، سابقه نداشته که چنین جماعت معترضی از ایرانیان به خیابان‌ها بیایند، شکاف بین نخبگان نظام سیاسی چنین آشکار شود، و یا این‌که حقانیت و اعتبار نظام تا بدین حد مورد سوال قرار گرفته باشد. هر چند به نظر می‌رسد حاکمان فعلی توانسته‌اند نظم عمومی را برقرار کنند، اقتدارشان به هیچ وجه غالب نیست. رژیم کماکان دست‌پاچه است و با کوچک‌ترین نشانه‌ای از اعتراض به شدت بر خورد می‌کند. تنش در میان عناصر کلیدی حکومت که ناظر بر تمامی نهادهای دولتی است همچنان وجود دارد و این در حالی‌ست که مشکلات اقتصادی و نارضایتی در میان اقشار جامعه افزایش یافته است.

بدون شک به بدنه‌ی جنبش سبز هم ضربات شدیدی وارد آمده است. فعالان کلیدی جنبش به همراه صدها هوادار روانه‌ی زندان‌ها و یا تبعید شده‌اند، رهبران اصلی نهضت در انزوای مطلق به سر برده و تقریباً تمامی راه‌های ارتباطی جنبش در داخل کشور قطع شده است. برخی از منتقدان بر این باورند که جنبش سبز به دلیل ضعف تشکیلاتی، عدم برقراری ارتباط مناسب با سطوح پایین‌تر جامعه، و دستور کاری بسیار گسترده و البته بسیار مردود خود، بیش از پیش تضعیف شده است. با این وجود، به دنبال جنبش‌های انقلابی مردم تونس و مصر، جنبش سبز در بهمن ۱۳۸۹ پس از یک سال تقریباً ساکن ثابت کرد که هنوز می‌تواند هزاران معترض را در تهران و چندین شهر دیگر به خیابان‌ها بیاورد.

مردود شمردن حاکمیت فعلی دیگر محدود به مخالفانی که پس از پیروزی انقلاب زندگی در تبعید را برگزیدند نبوده و شخصیت‌هایی انقلابی همچون موسوی و کروبی و حتی خانواده‌ی آیت‌الله خمینی و روحانیون سنت‌گرا را نیز در بر می‌گیرد. اما در وهله اول آن‌چه به جنبش سبز نیرو می‌بخشد فرهنگ سیاسی است که این جنبش پایه‌گذاری کرده؛ فرهنگی مبتنی بر مناظره آزاد، انسجام و اتحاد، پذیرش آرا مخالف و عدم خشونت. عقاید مطروحه از سوی جنبش پس از بحران انتخاباتی ریشه در فرهنگ و جامعه ایرانی دارد چرا که یادآور مباحثی همچون حقوق مدنی، پاسخگویی دولت و عدالت اجتماعی است که انقلاب مشروطه ایران در ابتدای قرن بیستم پرچم‌دار آن بود. این مهم تهدید جدی برای دولتی به شمار می‌آید که در عمل به ملت خود اهانت کرده و در پی برقراری نظامی خودکامه است که بر مبنای تفسیری ساده‌انگارانه از مذهب، ملی‌گرایی و سرپرستی و تابعیت بی‌چون و چرا بنا شده باشد.

شاهدان تاریخ

مقالات به چاپ رسیده در مجموعه حاضر به بررسی انتخابات مناقشه‌برانگیز پرداخته و نتایج حاصله از آنها را از زوایای مختلف نقد می‌کند. تمامی این نویسندگان در نشریات گوناگون خصوصاً در بخش پیشروی دنیای مطبوعات ایران فعالیت داشته‌اند. بسیاری از آنان همچنین از فعالان جامعه مدنی به شمار رفته، از حامیان سیاست اصلاح‌طلبانه بوده و در مبارزات انتخاباتی حضور فعال داشته‌اند. هر یک از این افراد

که به دلیل سرکوب و شکنجه ایران را به ناچار در ماه‌های پس از انتخابات ترک کرده‌اند با اشتیاق دعوت برای نگارش نظریات شخصی‌شان در مورد وقایع پس از انتخابات را پذیرفتند. بدین ترتیب، علی خردپیر، آسیه امینی و آرش غفوری مبارزات انتخاباتی بهار ۱۳۸۸ را به وضوح توصیف نموده، از توقعات و آمال مردم و از روزهای آغازین نا آرامی‌ها سخن می‌گویند. شاهین نوربخش لحظاتی را به تصویر می‌کشد که عاملان بزرگ‌ترین حزب اصلاح‌طلب در ایران، حزب مشارکت، متوجه رخداد کودتای انتخاباتی شدند. بابک غفوری‌آذر و محمدرضا یزدان‌پناه سیر تکاملی جنبش سبز را پس از تابستان ۱۳۸۸ بررسی نموده و به تحلیل نقش کلیدی که موسوی به عنوان نامزد مخالفان در شکل‌دهی به اهداف و هویت این مبارزات در راه اصلاحات و آزادی بازی کرده است می‌پردازند. وحید پورااستاد و فرنوش امیرشاهی به توصیف شرایط تلخ و رنج‌آور زندانیان سیاسی و خانواده‌هایشان پرداخته‌اند که بایستی با شرایط غیرانسانی و غیرقانونی حبس دست و پنجه نرم کنند. رضا ویسی و آرش حسن‌نیا از تلاش خارق‌العاده روزنامه‌نگارانی که سال‌های متمادی با مشقات فراوان در حرفه خود مواجه بوده‌اند گفته و از ادامه فعالیت روزنامه‌نگاری‌شان در تبعید نوشته‌اند. و در پایان، فهیمه خضرحیدری و مریم میرزا عنوان می‌کنند که چگونه ترک وطن و زندگی در تبعید تنها نقطه آغازی برای درک تبعات ژرفی است که این جریان‌ها بر زندگی ایشان و همکاران‌شان داشته است.

مجموعه حاضر چند هدف را از گردآوری مقالات این روزنامه‌نگاران دنبال می‌کند. در وهله اول، این کتاب بحران پس از انتخابات را از دید کسانی به تصویر می‌کشد که شخصاً در بطن این وقایع حضور داشته‌اند. این مقالات تجزیه و تحلیل علمی و یا مشاهدات نظریه‌پردازان خارجی در خصوص شرایط سیاسی ایران نیست، بلکه حکایت شخصی و نظر کسانی است که بسان گذشته هنوز هم عمیقاً به دنبال تحول در سرزمین مادری‌شان ایران هستند. نوشته‌های حاضر در فاصله بین شهریور ۱۳۸۹ و بهمن ۱۳۸۹ به رشته تحریر درآمده و به شرح هفته‌ها و ماه‌های آشفته‌ای که این نویسندگان به همراه تمامی ملت ایران تجربه کرده‌اند می‌پردازد. انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ و پی‌آمدهای آن بدون شک یکی از سرنوشت‌سازترین لحظات در تاریخ معاصر ایران بوده و نقطه عطفی در زندگی نویسندگان این مقالات به شمار می‌رود. این روزنامه‌نگاران متعهد نه تنها بحران حاکم بر ایران را از زوایای گوناگون مورد نقد و بررسی قرار می‌دهند، بلکه از تأثیرات شگرف آن سخن می‌گویند و به همین دلیل این مقالات نگرشی بدیع از تاریخ در حال شکل‌گیری ایران ارائه می‌کنند.

اطلاع‌رسانی برای تغییر

انتشار این مجموعه مقالات همچنین به دنبال جلب توجه خوانندگان به شرایط ارباب‌آميز روزنامه‌نگاران و در نتیجه ایجاد زمینه تبادل اطلاعات و عقاید در شرایط فعلی ایران است. جنبش اعتراضی تابستان ۱۳۸۸ با استفاده به جا از فن‌آوری‌های نوین ارتباطی توجه جهانیان را به خود جلب نمود. شهروندان ایرانی سانسور خبری را که رژیم از طریق توقیف روزنامه‌ها، انسداد اینترنت و اخراج خبرنگاران خارجی دنبال می‌کرد تا حدودی جبران می‌نمودند. ویدئوهای غیر حرفه‌ای که از این طریق در اینترنت انتشار می‌یافت گسترده‌ای اعتراضات و همچنین قساوت و خشونت نیروهای امنیتی را به تصویر می‌کشید. توییتر و شبکه‌های اجتماعی سبب شدند که اذهان عمومی در سراسر دنیا متوجه ایران شود. هرچند وقایع‌نگاری شهروندان در به تصویر کشیدن روزهای بحران بسیار مفید واقع شده، نمی‌تواند در دراز مدت جایگزین عرصه حرفه‌ای اطلاعات شود. پوشش خبری مداوم تحولات اجتماعی و سیاسی یک کشور، مشاهده و مباحثه در خصوص تصمیم‌گیری‌های سیاسی و همچنین کند و کاو حقایق پنهان و مسائلی که بر عموم آشکار نیست، به عبارت دیگر انجام تعهدات اصلی رسانه در یک جامعه دموکراتیک، خواه رسانه‌های سنتی و یا اینترنتی که تنها از طریق حرفه روزنامه‌نگاری امکان‌پذیر است، در گرو فعالیت روزنامه‌نگاران واجد شرایط و متعهد است.

بسیاری از روزنامه‌نگارانی که پس از بحران انتخاباتی ایران را ترک کردند توسط رسانه‌هایی که مخاطبان ایرانی را هدف قرار می‌دهند به کار گرفته شده‌اند. شبکه‌های خبری که برنامه‌های فارسی تولید می‌کنند به همراه وب‌سایت‌ها و وبلاگ‌های فارسی‌زبان در صدد مقابله با فضای تک بعدی اطلاعاتی داخل کشور بوده و همواره برآن‌اند که از انسداد اطلاعاتی و سانسور خبری نظام سبقت بگیرند. فعالیت‌های این روزنامه‌نگاران در تبعید در ادامه سنتی دیرینه صورت می‌پذیرد که در سال‌های قبل از انقلاب مشروطه ۱۲۸۵ ایران شکل گرفته است. در آن زمان نیز روزنامه‌هایی که در اروپا و یا ترکیه توسط تبعیدیان منتشر می‌شد نقش به‌سزایی در به گردش درآوردن عقاید سیاسی و آزادی‌خواهی در ایران ایفا نمود. در حال حاضر نیز این روزنامه‌نگاران با فراهم نمودن مجال سخنی برای سیاست‌مداران و فعالان مدنی در بند رژیم نقش به‌سزایی در مبارزه وطن‌شان، ایران، در راه تغییرات دموکراتیک ایفا می‌کنند. در عین حال روزنامه‌نگاری در تبعید تنها راه حلی مقطعی است؛ راه کاری در جهت بقاء حرفه‌ای که ارتباط مستقیم با جامعه و مخاطبین‌اش پیش نیاز فعالیت آن می‌باشد تا بتواند به تعهد حرفه‌ای خود در جهت حمایت از توسعه و پیشرفت، جامعه عمل بپوشاند.

در پایان، شایان ذکر است که هدف از تدوین این کتاب ارائه این چشم‌انداز که جمهوری اسلامی به کدام سمت و سو خواهد رفت نبوده است. وقایع اخیر در خاورمیانه و شمال آفریقا به خوبی نمایانگر آن است که چنین پیش‌بینی‌هایی تا چه اندازه بیهوده است. در زمان شکل‌گیری طرح اولیه این کتاب به نظر می‌رسید جنبش سبز پدیده‌ای مختص به ایران با توجه به ساختار متمایز سیاسی و اجتماعی‌اش در منطقه باشد. اما بر اندازی نظام سیاسی در تونس و مصر و در ادامه آن قیام‌های مردمی در کشورهای نظیر لیبی، بحرین، سوریه و یمن نشان‌گر آن است که تغییراتی که پیش از این غیر قابل تصور به نظر می‌رسید به سرعت در حال وقوع است. نتایج احتمالی این وقایع می‌تواند دامنه‌ی گسترده‌ای را از جنگ داخلی تا پایه‌گذاری نظامی دموکراتیک در بر گیرد. بر این اساس، کتاب حاضر هدف دیگری را نیز دنبال می‌کند. جدای از مباحث اصلی، هرکدام از این مقالات نشان‌دهنده‌ی آرمان‌های سیاسی این روزنامه‌نگاران است که به‌عنوان فعالان جامعه مدنی و همچنین نمایندگان نسل جوان ایرانی توان و زندگی خود را در راه حفظ حقوق اولیه انسانی و مدنی به کار گرفته‌اند.

جوامع غربی با متمرکز شدن بر مناقشات هسته‌ای و مواضع عوام‌گرایانه‌ی رییس‌جمهوری ایران، از تحولات در خور توجه جامعه مدنی ایران غافل مانده‌اند. از سوی دیگر حاکمان مستبد ایران دیگر توان مقابله با آزادی‌طلبی نسل جوان ایرانی را ندارند. عقاید مطروحه از جانب نویسندگان مقالات این کتاب نمایانگر فرهنگ سیاسی و دموکراسی‌خواهانه‌ای است که در جامعه ایرانی ریشه دوانده است و این مهم می‌تواند نویدبخش‌ترین دست‌آویز برای گذاری عاری از خشونت به سوی دموکراسی باشد. بدین طریق، ایشان چشم‌اندازی رو به آینده برای مخاطب باز می‌کنند، آینده‌ای که در آن دود چراغ خوردن و روزنامه‌نگار بودن و روزنامه‌نگار ماندن دیگر رویایی دور از دست نیست.

مارکوس میشاپلزن، متولد ۱۳۵۳، در حال تکمیل پایان‌نامه‌ی دکترای خود درباره تأثیرات اینترنت بر تحولات سیاسی ایران در گروه مطالعات رسانه‌ای دانشگاه ارفورت آلمان است. وی همچنین دارای مدرک کارشناسی ارشد در مطالعات خاورمیانه از دانشگاه پرووانس فرانسه بوده و همچنین در سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۳۸۵ در تهران زندگی و تحقیق کرد. علایق پژوهشی وی شامل سیاست ایران و نقش رسانه‌ها در سیر تکمیلی دموکراسی و توسعه است.



















مبارزه برای تحقق
دموکراسی در ایران
راهی دراز در پیش
دارد.

یک گام به پیش

انتخابات، موضوع کار احزاب در کشورهای توسعه یافته است و در غیاب حزب به معنی واقعی کلمه در کشورهای استبدادزده، دخالت در آن بسیار پیچیده است. تحول خواهان در ایران - که کشوری است با جمعیت جوان- پس از هجده سال گذر از عمر نظام جمهوری اسلامی، تنها راه برون رفت از انسداد سیاسی و ایجاد منافذ تنفس اجتماعی را شرکت در انتخابات و همگرایی با اصلاح طلبان یافتند. دوم خرداد سال ۱۳۷۶ یک خیزش مدنی، به دور از خشونت و در چارچوب قانون همان نظام استبدادی بود علیه استبداد. جوانان به سوی سید محمد خاتمی و یارانش شتافتند تا فاصله خود را با دنیای برون از مرزهای جغرافیایی خاورمیانه کم کنند. جوانانی که دوم خرداد هنگام سخنرانی خاتمی «کف» می زدند، خواب ایجاد کلوب های شبانه، دیسکوتک، یا آزاد شدن مشروبات الکلی را زیر سایه جمهوری اسلامی نمی دیدند؛ آنها می خواستند از «صلوات فرستادن تا کف زدن»، یک گام پیش روند.

پسران می خواستند به جرم پوشیدن تی شرت یا پیراهن آستین کوتاه، روی بازویشان در خیابان رنگ زده نشود، دختران می خواستند از رنگ سیاه در پوشاک خود فاصله بگیرند، سپید و سبز و آبی بپوشند، می خواستند بتوانند با دوستان خود به کوه بروند، تفریح کنند بی آن که بترسند.

جوانان ایران، با رای به خاتمی و گرفتن دست اصلاح طلبان حکومتی، برای آزادی روابط جنسی یا کشف حجاب نقشه ای در سر نداشتند، سال ها بود که آموخته بودند باید با پذیرش واقعیت و تحلیل درست آن در پی تغییر واقعیت برآمد.

جدای از آن که خاتمی چقدر توانست در پاسخ به نیاز جوانان موفق باشد، و همچنین با وجود قتل تعدادی از دگردیشان سیاسی و فرهنگی در پائیز ۱۳۷۷ و نیز حمله نیروهای نظامی و شبه نظامی به کوی دانشگاه تهران در ۱۳۷۸، باری دیگر خاتمی در دور دوم رقابت خود برنده میدان سیاست شد. آنان که چهار سال پیش از آن به جریان اصلاح طلب رای داده بودند می دانستند که اقتدارگرایان تا چه اندازه از قدرت گرفتن اندیشه اصلاح طلبی و حمایت مردمی به ویژه نسل جوان و تحصیل کرده از آن، بیمناک اند. از دوم خرداد ۱۳۷۶ تا ۲۲ خرداد ۱۳۸۸ اما یک وقفه چهار ساله وجود دارد. سوم تیر ۱۳۸۴ بزنگاهی است که محمود احمدی نژاد، شهردار وقت تهران، در کمال ناباوری جامعه سیاسی ایران، گوی ریاست جمهوری را ربود. واقعیت آن است که اگرچه احتمال تقلب در آن انتخابات قابل تامل و دور از ذهن نیست اما رویارویی

احمدی‌نژاد به عنوان نماد مدافع قشر پائین جامعه و علی اکبر هاشمی رفسنجانی به عنوان نماد ثروت و قدرت، سبب روی گردانی بسیاری مردم از شرکت در انتخابات شد. قشر «پائین» و حتی «متوسط رو به پائین» جامعه نیز که خاطره خوشی از دوران ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی و برنامه تعدیل اقتصادی وی نداشتند یا از شرکت در انتخابات دوری گزیدند یا به رقیب رای دادند.

بی‌تردید رای احمدی‌نژاد با هر حمایت حکومتی و حتی با هر میزان تقلب احتمالی اما از میان قشر پائین و ضعیف اقتصادی جامعه جمع شد. کناره‌گیری حامیان اصلاح‌طلبان با تحلیل‌هایی که بوی ناراضیاتی از هشت سال فرصتی که در دست خاکی و یارانش بود، می‌داد نیز در روی کار آمدن احمدی‌نژاد نقش‌آفرین بود اما معلوم نیست که اگر آنان هم به بایکوت انتخابات روی می‌آوردند باز قدرت بسیج مردم و به ویژه نسل جوان را برای حضور پای صندوق‌های رای داشتند یا نه؟

چهار سال دولت احمدی‌نژاد، نه تنها در عرصه بین‌المللی تنش‌زا و درست نقطه مقابل رویکرد و رفتار سید محمد خاکی در تنش‌زدایی با غرب بود بلکه به مرور ناراضیاتی طبقه متوسط را تشدید کرد. گرانی و تورم اقتصادی، افزایش بیکاری، در کنار بازگشت به دوران پیش از خاکی در امور اجتماعی و تنگ‌تر شدن حلقه خودی‌ها در رقابت‌های سیاسی، زمینه افروختن موج خشم را مهیا کرد.

توقیف مکرر نشریات، رکود بازار کتاب و تلبار شدن کتاب‌هایی که در انتظار صدور مجوز در وزارت ارشاد خاک می‌خوردند، دلسردی هنرمندان و سینماگران و پژوهشگران برای ادامه کار، جامعه فرهنگی ایران را فلج کرد.

احمدی‌نژاد که با شعار افشای مافیای اقتصادی روی کار آمده بود هرگز مافیایی را شناسایی و معرفی نکرد، جز آن‌که تکنوکرات‌ها را به مرور از وزارتخانه‌های کلیدی کنار گذاشت. تصویب قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل متحد درباره تحریم اقتصادی به مرور بر زندگی شهروندان ایران تأثیر گذاشت. دولت احمدی‌نژاد برخلاف آن‌چه ادعا می‌کرد راه حلی برای تحریم‌ها نداشت یا اگر راه حلی موقت هم داشت به بالا رفتن هزینه‌های دولت و در نتیجه کسری مکرر بودجه و خالی شدن صندوق ذخیره ارزی می‌انجامید که انجامید. مردم ایران، با این‌که در این سال‌ها کمتر به روزنامه‌هایی که منتشر می‌شدند اقبال نشان دادند اما برای آگاهی خود تلاش می‌کردند. تلویزیون فارسی زبان صدای آمریکا وارد زندگی مردم به ویژه طبقه متوسط و طبقه بالای جامعه ایران شد. دانشجویان و تحصیل کرده‌ها و فرهنگی‌ها اخبار خود را از طریق اینترنت با عبور از سد فیلترینگ و خواندن وب سایت‌های معتبر فارسی زبان که عمدتاً بیرون از ایران تهیه می‌شدند دریافت می‌کردند.

تلاش برای کسب آگاهی ادامه یافت. دولت در محدود کردن رابطه ایرانیان با برون از مرزهای جغرافیایی و نیز دستیابی به منابع خبری، فرهنگی و سیاسی خارج از کشور موفق بود اما هرگز نتوانست این رابطه را قطع کند. بسیاری از عکاسان خبری ایران هم‌زمان با این‌که هر رابطه با خارج از کشور می‌توانست اتهام جاسوسی را در پی داشته باشد، با هم‌تایان خود در نشریات و وب‌سایت‌های معتبر برون مرزی ارتباط داشتند و با آنان کار می‌کردند. بسیاری از روزنامه‌نگاران ایران با خبرنگاران بخش فارسی رادیوهای خارجی از طریق ایمیل و تلفن ارتباط داشتند و گفتگو می‌کردند.

کلاس‌های آموزش زبان‌های خارجی مملو از جوانانی بود که می‌خواستند با دانستن زبانی دیگر، به ویژه زبان انگلیسی یا تن به مهاجرت دهند یا با دنیای آزاد ارتباط داشته باشند. جامعه ایران به مرحله دشواری پا گذاشت اما زندگی‌اش ادامه یافت.

جنبش سبز تداوم جنبش دوم خرداد

جنبش سبز مردم ایران، تداوم جنبش دوم خرداد بود. تحول‌خواهی و جستجوی دموکراسی و آزادی‌های اجتماعی و سیاسی در ایران پس از انقلاب ۱۳۵۷ را نمی‌توان به پس از ۲۲ خرداد ۱۳۸۸ فروکاست.

روی کار آمدن سید محمد خاتمی در سال ۱۳۷۶ در حالی بود که نظر طیف مدافع افکار سید علی خامنه‌ای به عنوان رهبر جمهوری اسلامی، علی اکبر ناطق نوری بود. رای به خاتمی، گفتن «نه» به خامنه‌ای و جناح اقتدارگرایان بود.

هشت سال دولت خاتمی گرچه نتوانست از پس اقتدارگرایان چنان که باید و انتظار می‌رفت برآید و اگرچه اصلاحات ساختاری در نظام سیاسی کشور صورت نگرفت اما سبب شد تا حداقل‌هایی به سامان رسد. موجی نو سیمینای ایران را درنوردید و آن را از رخوت درآورد. کتاب‌های بسیاری در زمینه علوم انسانی، به‌ویژه سیاست و فلسفه به زبان فارسی ترجمه شد و به دست مخاطب رسید. روزنامه‌های بسیاری منتشر و در دوران انتشار کوتاه خود در جدال با جناح واپس‌گرا پرده از حقایق برداشتند. سازمان‌های غیر دولتی به صورت ضعیف و شکننده تأسیس شده و حق حیات یافتند. نشست‌های دانشجویی و بحث‌ها و بیانیه‌ها باری دیگر «جنبش دانشجویی» را معنا بخشید. این همه به عنوان نمونه، در ذهن جامعه ثبت شد و بازگشت به گذشته را محال می‌نمایاند. پس، دوره چهارساله احمدی‌نژاد شوک بزرگی شد برای آنانی که نمی‌خواستند دیگر میان «بد و بدتر» یکی را برگزینند.

سیر تحول‌خواهی اجتماعی و سیاسی در ایران، در فقدان اپوزیسیونی که توانایی جلب آرای حداکثری مردم را داشته باشد و در دورانی که شرایط وقوع یک انقلاب مهیا نبود، باری دیگر حرکت اصلاحی گام به گام را به مردم گوشزد کرد.

فشار از پائین و چانه‌زنی از بالا، تاکتیک برآمده از عقل جمعی یک ملت برای کم کردن فاصله خود با دنیای آزاد شد. مردمی که هرگز گمان نمی‌کردند به جرم اعتراض علیه برگزیده شدن مشکوک احمدی‌نژاد به مقام ریاست جمهوری، در خیابان به گلوله بسته شوند.

آن‌چه که من در این سطور می‌نویسم، نه در مقام نوشته‌ی یک تحلیل‌گر مجرب سیاسی است و نه نوشته‌ای از نگاه یک فعال سیاسی. من فقط به مرور روزگاری نه چندان دور که شاهد آن بوده‌ام می‌پردازم. نگاهی خواهم داشت به شور و شوق مردمی که می‌خواستند یک قدم و تنها یک قدم تا چهره واقعی خود در منظر جهانی بردارند اما خون خود را بر آسفالت خیابان‌های تهران جاری دیدند، برای گردهم آمدن بر سر مزار جان باختگان باتوم خوردند و به زندان افکنده شدند. درباره روزهایی می‌نویسم که هرگز پیش از آن، نظیرش را ندیده بودم و مردمی که چیزی نمی‌خواستند جز آزادی.

آزادی در قطره چکان حکومت

اواخر ۱۳۸۷ در هر محفلی که رنگ و رخ روشنفکری داشت پا می‌گذاشتی، انتخابات خرداد سال بعد، موضوع بحث بود. طبقه متوسط ایران چشم دوخته به سرنوشت چهار سال آینده کشوری بود که در وضعیت وخیم اقتصادی و سیاسی به سر می‌برد.

کارشناسان اقتصادی از رشد نرخ تورم سخن می‌گفتند و از افزایش بیکاری، دولت اما آماری که می‌داد نه تنها تکذیب سخن کارشناسان بلکه چند گام از آن جلوتر، مدعی دستاوردی قابل تقدیر بود. مردم در زندگی روزمره خود با گرانی و بیکاری و آشفته‌گی امور اداری دست به گریبان بودند و مدام از رسانه‌های خارجی خبر تحریم‌های اقتصادی و آتارش را می‌شنیدند اما دولت همه را دروغ می‌خواند.

کارشناسانی که در گفتگو با خبرنگاران روزنامه‌های نزدیک به جریان اصلاح‌طلب، دولت را متهم به آمارسازی می‌کردند نه از اپوزیسیون خارج از کشور بلکه از چهره‌هایی بودند که عمدتاً یا در دولت خاتمی یا در دولت‌های پیش از وی، مقامی مسئول بودند.

دانشجویان و جوانان فعال در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی این بار برخلاف چهار سال پیش تصمیم داشتند که در انتخابات شرکت کنند. هدف این بود: احمدی‌نژاد باید برود.

سید محمد خاخی بار دیگر با حمایت نزدیکانش اعلام حضور در انتخابات کرد. پیش‌تر گمان می‌رفت که خاخی و میرحسین موسوی با یکدیگر تعاملی نزدیک‌تر از آن دارند که با آمدن خاخی، موسوی اعلام کاندیداتوری کند.

با این حال موسوی که حضور خود را اعلام کرد، خاخی عقب نشست. خاخی همانی بود که می‌گفتند سال ۱۳۸۰ هم چندان رضایتی به تداوم حضورش در ریاست قوه مجریه نداشت.

موسوی که آمد، هواداران خاخی به سویش رفتند. گرچه پیش از آن، دلایل بسیاری بر می‌شمردند که خاخی کارآمدتر از موسوی است. این جابه‌جایی کاندیداها اما سبب جدایی نشد. آرای خاخی به نفع موسوی ریخته شد و در این میان تنها حضور مهدی کروبی بود که آرای اصلاح طلبان را می‌شکست.

مهدی کروبی، تنها کسی بود که توانسته بود در نامه‌ای خطاب به سید علی خامنه‌ای، نام فرزندش مجتبی را آورده و به روشنی وی را متهم به دخالت در انتخابات چهار سال پیش کند. نامه‌ای که هرگز اجازه انتشار در مطبوعات را نیافت ولی از سوی رسانه‌های اینترنتی منتشر شد. کروبی خرداد سال ۱۳۸۸ از تخریب چهره موسوی امتناع کرد. در مناظره با او به نرمی سخن گفت. مناظره موسوی و کروبی نه مناظره با یکدیگر بلکه گفت‌و شنودی بر سر انتخابات بود. پرسش کروبی از موسوی اما هشیارانه طرح شد وقتی که پرسید آیا حاضر هستی که تا پایان این راه ایستادگی کنی؟

گویي کروبی که دور افتاده از اصلاح‌طلبان حامی خاخی بود و با تاسیس حزب «اعتماد ملی» و انتشار روزنامه‌ای به همین نام، راهی جدا پیش گرفته بود، خود را برای تحقیری دوباره از سوی اقتدارگرایان حاکم که بار پیش رای وی را از تعداد هوادارانش در استان محل تولدش نیز کم‌تر اعلام کرده بودند آماده کرده بود. از همان ابتدا روشن بود که در این میدان رقابت، حضور محسن رضایی دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام حاشیه‌ای بسیار کم‌رنگ است. اما حضور میرحسین موسوی در این انتخابات پس از سال‌ها سکوتش، موج آفریده بود. موجی که پیش‌تر در یکی دو محفل روشنفکری ایران توقع می‌رفت که با اعلام کاندیداتوری شیخ عبدالله نوری وزیر کشور دولت اصلاحات، راه افتد. نوری اما وارد بازی نشد و در بحبوحه حرکت احزاب اصلاح‌طلب به سوی موسوی، دعوتی هم از وی صورت نگرفت.

موسوی، که در دوران جنگ، نخست‌وزیر برگزیده آیت‌الله خمینی بود، هیچ نوستالژی در میان جوانان نمی‌توانست زنده کند. از آن روی که حامیان او در نسل جوان دوران جنگ را در کودکی سر کرده بودند. با این همه انتقادهای روشن موسوی از احمدی‌نژاد و سیاست‌های او در دوران تبلیغ و نیز تبلیغ گسترده حزب مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی درباره او و از همه مهم‌تر قرار گرفتن موسوی در کنار همسرش زهرا رهنورد چهره‌ای مقبول از او ساخت.

از موسوی به عنوان نقاش و از همسرش به عنوان مجسمه‌ساز یاد می‌شد. موسوی برای جوانان کسی بود که دوران جنگ را با موفقیت پشت سر گذاشته بود و نسبت به اصلاحات خاخی نظری مثبت داشت. آرام سخن می‌گفت و در بیانش استوار می‌نمود. به سپاه پاسداران و دستگاه‌های حاکم نزدیکی نداشت. از سکوتی طولانی سر برون می‌آورد.

موسوی در برابر احمدی‌نژاد گزینه‌ای بود که رای اکثریت را داشت، در حالی که کروبی با وجود به یاری گرفتن چهره‌هایی چون غلامحسین کرباسچی، محمد علی ابیطحی، عباس عیدی و عمادالدین باقی در میان توده‌ها رای بالایی برای کسب قدرت نداشت.

موسوی با موج جوانان خسته از احمدی‌نژاد بدل به نماد تحول‌خواهی انتخابات سال ۱۳۸۸ شد. انتخاباتی که درست عکس دوم خرداد، مردم در تبلیغ کاندیدای مورد نظر خود محدودیتی نداشتند. خرداد ۱۳۷۶ همراه داشتن پوستری از خاخی در بسیاری از دبیرستان‌ها، سبب برخورد مسئول امور تربیتی می‌شد و مدیر و ناظم و معلم بی‌پرده از کاندیدای نزدیک به خامنه‌ای سخن می‌گفتند.

مردم در زندگی روزمره
خود با گرانی و بیکاری و
آشفته‌گی امور اداری
دست به گریبان بودند.

این بار مدارس راهنمایی و دبیرستان‌ها، پر بود از دانش‌آموزانی که با خود تصویر و تبلیغ ستاد موسوی را همراه داشتند.

خرداد ۱۳۸۸ در خیابان‌های تهران و به ویژه شمال شهر، کارناوال‌های خودجوشی از سوی گران‌ترین خودروها راه افتاد که با روبان سبز و تصویر موسوی تزیین شده بودند. خیابان جردن - بلوار آفریقا - محل کارم بود و هر بعد از ظهر می‌شد این تصاویر را دید بی‌آنکه نیروهای پلیس مداخله کنند.

شب‌ها میدان‌های اصلی شهر پر بود از جوانانی که به خیابان‌ها می‌آمدند و شور و شوق نزدیک شدن به دورانی را که احمدی‌نژاد از صندلی ریاست جمهوری برخاسته باشد جشن می‌گرفتند. این تجمع‌های خیابانی از شمال شهر رفته رفته به جنوب هم رسید.

در جنوب و شرق تهران اما درست روبه‌روی تجمع هواداران موسوی، حامیان بقای دولت احمدی‌نژاد با پرچم جمهوری اسلامی و تصاویر وی سعی در محو صدای مخالفان داشتند. حرکت حامیان احمدی‌نژاد اما سازمان یافته می‌نمود. در میان تجمع دختران و پسران حامی موسوی که با ظاهری آراسته‌تر و مد روز شب‌ها را در میدان‌ها و خیابان‌های اصلی شهر می‌گذراندند کسی نبود که فرمان دهد چه بگویند و چه نگویند، کسی دستور حرکت یا توقف نمی‌داد اما در طرف مقابل بسیج مساجد محل بود که تجمع حامیان احمدی‌نژاد را شکل می‌داد. مسئولان تجمع بسیجی‌ها و دل‌سپردگان به احمدی‌نژاد مدام از ایجاد درگیری توسط نیروهای خود جلوگیری می‌کردند. اما بحث که در می‌گرفت، احتمال بروز خشونت از سوی آنان بالا می‌رفت. کار از سخن گفتن میان دو گروه می‌گذشت وقتی که تجربه چهار سال گذشته از سوی آنها وارونه جلوه داده می‌شد. دو گروه در برابر و چشم در چشم هم شعار می‌دادند.

شب‌های پیش از انتخابات، شب‌هایی بود که هرگز به این صورت سلسله‌وار از سوی نسل جوان بزرگ‌شده پس از انقلاب ۵۷ تجربه نشده بود. شب‌هایی که پلیس کاری به کار شعار دهندگان نداشت. گویی نسیمی از آزادی حضور در خیابان‌ها و فریاد خواسته‌هایی که با قانون اساسی منافاتی نداشت در حال دمیدن بود.

اما پیام یک سال پیش رهبر جمهوری اسلامی، خطاب به هیأت دولت احمدی‌نژاد اما با این مضمون که باید به فکر برنامه‌ریزی برای سال‌های آتی باشند از یاد مردم نرفته بود. گوشزد کسانی مثل مصطفی تاج‌زاده که یک ماه پیش از انتخابات در یک جلسه تبلیغاتی گفته بود در آستانه انتخابات، خبر از تغییر کارمندان در وزارت کشور به گوش می‌رسد، در کنار باز شدن قطره‌چکانی درهای آزادی، شرایط را آبه‌ست حادثه نشان می‌داد. این نخستین بار بود که برای انتخابات ریاست جمهوری به سبک ایالات متحده آمریکا، کاندیداها در برابر چشم مردم با یکدیگر جدال می‌کردند. تندترین سخنان علیه سیاست‌های جاری کشور به زبان می‌آمد و رسانه‌ای که رئیس‌اش را رهبر انتخاب می‌کند مجال این مناظره‌ها را فراهم می‌کرد.

پیش از این هرگز در برابر دوربین تلویزیون حکومت ایران، حتی به کنایه از فساد فرزندان هاشمی‌رفسنجانی و ناطق‌نوری سخن گفته نشده بود که این بار احمدی‌نژاد برای گریز از محاق آشکارا به آن روی آورد و البته از سوی رهبری یا هیچ نهاد قضایی به پاسخ‌گویی فراخوانده نشد.

مناظره‌های تلویزیونی، بلافاصله در خیابان واکنش داشت. انرژی فروخته‌ی این سال‌ها طغیان کرده بود و در خیابان خالی می‌شد. هیجان بر سر انتخابات در بالاترین سطح خود نمود داشت.

خبر از شهرهای بزرگ نظیر شیراز و اصفهان هم که می‌رسید گویای توافق طبقه متوسط و نسل جوان به کنار زدن احمدی‌نژاد از قدرت بود.

لبخند کشته شد، امید زنده ماند

شب پیش از موعد برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، ارسال «اس ام اس» از طریق موبایل غیر ممکن شد. بیست و دوم خرداد فرا رسید. حوزه‌های اخذ رای در سراسر تهران مملو از جمعیت بود. به تعدادی از این

حوزه‌ها سر زد. در جنوب شرق تهران، در یک مسجد که یکی از حوزه‌های اخذ رای بود، به بهانه گرفتن رای ریاست جمهوری، هم‌زمان رای‌دهندگان را مجبور به انداختن رای خود به صندوق انتخابات مجلس خبرگان رهبری می‌کردند. این دو انتخابات هم‌زمان برگزار می‌شد.

بعد از ظهر خبر رسید که چند حوزه‌اعلام کرده‌اند که تعرفه کم دارند. به مردم گفته بودند که باید برای رسیدن برگه تعرفه منتظر بمانند و این انتظار طولانی شده بود. با خارج از کشور تماس گرفتیم. در دوی، کد تنها کاندیدایی که روی دیوار بالای صندوق نصب کرده بودند کد احمدی‌نژاد بود. این کار سفارت جمهوری اسلامی با اعتراض رای‌دهندگان روبه‌رو شده بود.

از سوئیس خبر رسید که ایرانیان به طور بی سابقه‌ای در انتخابات شرکت کرده‌اند. ایرانیان شهر استراسبورگ فرانسه هم به آلمان رفته بودند و رای داده بودند. دانشجویان خارج از کشور از مالزی تا اروپا فعال شده بودند. آن‌چه به گوش می‌رسید همگرایی ایرانیان خارج از کشور با عزمی بود که در درون مرزهای ایران رقم زده شده بود.

از شهرستان‌ها خبر می‌رسید که تعدادی از حوزه‌های اخذ رای پیش از ساعت اعلام شده به کار خود پایان داده‌اند. کمبود تعرفه دلیلی بود که مسوولان حوزه‌ها بیان می‌کردند.

بعد از ظهر رفته رفته فیلترینگ سایت‌های خبری اصلاح‌طلبان گسترده‌تر شد و این در حالی بود که اخذ رای همچنان در جریان بود.

غروب بود که همکارانم اطلاع دادند، یکی از استاد‌های موسوی مورد حمله نیروهای مسلح لباس شخصی قرار گرفته است. به اتفاق تنی چند از دوستانم خود را به قطریه رساندم. ساختمانی نوساز و مدرن بود. ساعتی قبل، لباس شخصی‌ها به درون ساختمان حمله کرده و گاز اشک آور در داخل واحد انداخته بودند. اعضای ستاد دو سه تن از آنان را گرفته و به پلیس تحویل داده بودند. البته پلیس کمی دورتر رهاپشان کرده بود. آنان که مسلح بودند در خیابان روبه‌روی ساختمان ستاد، شلیک هوایی کرده بودند.

وقتی که رو به روی ساختمان رسیدیم هنوز پلیس حضور داشت. مردم آرام و از سر کنجکاوی تجمع کرده بودند. یکی از همکاران را دیدیم. ظاهری مذهبی داشت و پیش از این‌ها می‌گفتند که بسیجی بوده است. به سراغش رفتم و پرسیدم تو اینجا چه می‌کنی؟ گفت که شنیدم به ستاد حمله کرده‌اند. او از بچه‌های جنوب شهر و معتقد به آرمان‌های انقلاب ۵۷ به رهبری آیت‌الله خمینی بود. او هم به موسوی رای داده بود. هنوز اسام‌اس قطع بود. بسیاری از حوزه‌های اخذ رای از پذیرفتن مردم به بهانه فقدان برگه تعرفه خودداری می‌کردند. چند ساعتی بیشتر تا پایان مهلت قانونی رای‌گیری نمانده بود.

شب هنگام، خبر رسید که موسوی می‌خواهد در میان خبرنگاران حاضر شود. عجیب بود. هیچ برنامه قبلی برای این نشست اعلام نشده بود. آن هم حوالی ساعت ۱۱ شب.

به محل سخنرانی موسوی رفتم. خبرنگاران داخلی و خارجی هجوم آورده بودند. کوچه پر بود از مردم عادی. در داخل سالن حداقل سه برابر گنجایش فضا، خبرنگار ایستاده بود. عکاس‌ها برای پیدا کردن جای مناسب از روی میز وسط سالن به آن سوی می‌رفتند. موسوی که وارد شد همه‌مهمه سالن را پر کرده بود. صدا به سختی شنیده می‌شد. چهره موسوی را نمی‌دیدم.

بالاخره سکوت برقرار شد. موسوی از اخراج ناظران وی از سر صندوق‌های اخذ رای گفت و از خلف وعده وزارت کشور درباره تهدید ساعت رای‌گیری. موسوی گفت که از شب گذشته که اسام‌اس قطع شد نه مخابرات و نه هیچ نهاد دیگری پاسخگوی این امر در برابر ما نبوده است. وی گفت که من پیروز قطعی این انتخابات هستم. موسوی به جریانی که درصدد کارشکنی در رای‌گیری بوده نیز اشاره کرد. بیرون که آمدم جمعیت داخل کوچه بیشتر شده بود. عبور و مرور خودروها دشوار شده و عده‌ای دور کسانی که از جلسه بیرون می‌آمدند حلقه می‌زدند تا برای‌شان آنچه را که شنیده‌اند بازگو کنند.

آنها می خواستند
رای شان را با تظاهرات
سکوت پس بگیرند.

همه آن‌چه را که از شب گذشته تا آن زمان گذشته بود مردم می‌دیدند و مدام به نگرانی‌شان افزوده شده بود. سخنان موسوی نیز دلهره آفرید. این که موسوی خود را پیروز انتخابات معرفی می‌کرد به تعبیر شونندگان کنار گذاشته شدن او معنی می‌شد.

هنوز به خانه نرسیده بودم که خبر رسید احمدی‌نژاد را منابع خبری نزدیک به دولت، پیروز انتخابات خوانده‌اند. پیروزی که منجر به تریک زودهنگام سید علی خامنه‌ای به احمدی‌نژاد پیش از تأیید شورای نگهبان شد.

آیت‌الله خامنه‌ای صبح ۲۲ خرداد در برابر دوربین تلویزیون و هنگام انداختن رای خود به صندوق، گفته بود که تقلبی در کار نیست و انتخابات در صحت و سلامت برگزار می‌شود. چهره احمدی‌نژاد هم دیدنی بود. چهره یک بازنده، چهره کسی که اعتماد به نفس خود را از دست داده است. پیام خامنه‌ای پای صندوق رای مخاطبی نداشت جز احمدی‌نژاد.

آن‌چه روی داد، کودتا علیه خواست مردم بود. بنا به آن‌چه که خود حاکمیت نیز به آن معترف است و البته مصادره به مطلوب می‌کند، میزان مشارکت در این انتخابات بی‌سابقه بوده است. در تمام این سال‌ها دستگاه تبلیغات جمهوری اسلامی تلاش کرده بود تا مردم را پای صندوق رای آورد تا این چنین تصویری از یک نظام مبتنی بر دموکراسی را در برابر غرب به نمایش بگذارد. این بار این مردم بودند که حتی بیش از دوم خرداد، با رای خود خواستند واقعیت جامعه را که صدای یک ملت خواهان آزادی، دموکراسی، توسعه و پیشرفت است به نمایش بگذارند.

این بار جمهوری اسلامی دیگر نمی‌خواست مردم پای صندوق‌های رای حاضر شوند. غایش آزادی، پیش از انتخابات در خیابان‌ها و تلویزیون رسمی، به قدر کافی اجرا شده بود و تداوم آن برای حکومت خطری بزرگ بود.

روی دیگر آنان که جهانیان را نصیحت می‌کنند

مردم در خانه نماندند و از همان فردای انتخابات به خیابان آمدند. آن‌چه را که مردم در خیابان‌های پایتخت ایران رقم زدند و برخوردی که با آنان شد کسی جز خودشان مغایره نکرد. آنان در شب‌های پیش از انتخابات گفته بودند که در برابر تقلب ساکت نخواهند ماند و سکوت نکردند. آنها رای خود را با تظاهرات سکوت، پس گرفتند. دیگر نمی‌خواستند بازپچه تبلیغاتی که مصرف خارجی دارد باشند. آنها خود را به نمایش گذاشتند. خودی که با حاکمیت فرق دارد. خودی که گویی توسط اقلیتی به اسارت گرفته شده است. اگر با صندوق رای قهر کنند کاندیدای مورد نظر رهبر راس امور است و اگر هم با مشارکت در انتخابات بگویند نه، باز هم نظر رهبری و سپاه پاسداران است که اجرایی می‌شود.

مردم ایران با همه تکتک آرایشان در مباحث سیاسی اما یک خواسته عمومی داشته و دارند و آن هم این‌که بگویند احمدی‌نژاد برآمده از رای اکثریت یک ملت نیست. احمدی‌نژاد را نباید به عنوان نماینده ملت ایران در نظر داشت. مبارزه به دور از خشونت برای رسیدن به این مهم و در پی آن، رسیدن به فضای باز سیاسی اما پس از کودتای ۲۲ خرداد و سرکوب بی‌رحمانه آن تداوم یافت. بغض‌هایی در گلو برجای نهاد و زخم‌هایی بر دل مردمی نهاد که سهم‌شان از آزادی و دموکراسی، رای دادن به کاندیدایی بود که از فیلتر شورای نگهبان رد شده بود. اعتراض مردم از همان ۲۳ خرداد با خشونت روبه‌رو شد و این خشونت با خطبه‌های نماز جمعه رهبری در ۲۹ خرداد رسمیت یافت.

سی‌ام خرداد گلوله بر سینه کسانی نشست که نظام می‌خواست از تصاویرشان در صفوف صندوق رای برای تبلیغ و نمایش وجود دموکراسی در ایران بهره گیرد. جان‌باختگان پس از ۲۲ خرداد، همه مثل هم نمی‌اندیشیدند اما در یک اندیشه مشترک بودند آن هم این‌که باید از حق انتخاب و مشارکت در سرنوشت خویش بهره‌مند بود.

آنان می‌خواستند شهروند جهان امروز باشند. آنان از جان خود گذشتند که بگویند واقعیت ایران پشت تصویر احمدی‌نژادی که در سازمان ملل جهانیان را پیامبرگونه وعظ می‌کند چیست. دیدار دوباره‌ام با آن همکار مذهب‌باور و بسیجی سابق در یکی از تظاهرات‌های خیابانی پس از انتخابات، فراموش‌ناشدنی است. پلاکارد سیاهی را که گوشه‌اش تصویر آیت‌الله خمینی بود و رویش نوشته شده بود: «بکشید ما را، ملت ما بیدارتر می‌شود»، بر بالای سرش گرفته بود. جمله‌ای که آیت‌الله خمینی در زمان انقلاب گفته بود.

آری، هر کس از ظن خود یار جنبش شده بود. آنان که می‌پنداشتند نظام جمهوری اسلامی وارد مسیری انحرافی شده است و آنانی که اساساً سراسر تاریخ سه دهه حاکمیت حکومت مذهبی را تجسم ستم می‌دانستند در یک صف ایستادند. اصلاح‌طلب و مخالف بنیان‌های فکری جمهوری اسلامی، نه برای پایان بخشیدن به عمر رژیم حاکم، که برای بازستاندن رای خود در شعار «مرگ بر دیکتاتور» هم‌صدا شدند. از ۲۳ خرداد تا روز عاشورای سال ۱۳۸۸ دنیایی خاطره در ذهن جامعه تحول‌خواه ایران باقی است. هر روز این مقطع را می‌توان ساعت‌ها بررسی و تحلیل کرد. مهم آنکه هر روزش، در نگاهی موشکافانه پرده‌ای از چهره اقتدارگرایان در ایران فرو می‌اندازد. اقلیتی که به ایدئولوژی خود یعنی مذهب شیعه هم پایبند نبوده و ظهر عاشورا از قتل شهروندان مسلمان خودداری نکردند.

اقتدارگرایی در حکومت ایران تکیه زده به اسلحه است و در فردای ایران و تحولات سیاسی آتی، هیچ کسی بیش از خود جمهوری اسلامی ایران را تهدید نمی‌کند. امروز علاوه بر سپاه پاسداران و نیروهای متعدد امنیتی، هر مسجد یک پایگاه برای شبه نظامیان بسیجی است. در هر محله‌ای اسلحه به دست سرکوب‌گران می‌دهد و پس از ۱۸ تیر ۱۳۷۸ و حمله به خوابگاه دانشجویان به یگان‌های ضد شورش افزوده شده است. مردم ایران در محاصره نظامی قرار دارند. نظامی‌هایی که هدفشان در مقابله با مردم نه پراکنده کردن تجمع‌کنندگان یا بازداشت آنان، بلکه از میان بردن آنهاست.

جدا از بسیج و نیروهای لباس شخصی، برای این منظور دستگاه سرکوب، برخلاف آن‌چه که میان ایرانیان شایع است نه از عرب‌ها بلکه از خود ایرانیان استفاده می‌کند. در واقع، با سود جستن از اختلاف طبقاتی و شکاف اقتصادی میان مردم پایتخت‌نشین و روستاها و شهرهای استان‌های مرزی، جوانان را جذب نیروهای ضد شورش می‌کند. تجهیزات سرکوب را از چین مرتب تهیه می‌کند و به دست کسانی می‌سپارد که با استفاده از آن تجهیزات به کینه‌های خود پاسخ می‌گویند. جوانانی که در محرومیت پرورش یافته‌اند با حمله به معترضان شهرنشین، انتقام تفاوت‌های خود را می‌گیرند.

تا فردایی بهتر

انتخابات ۱۳۸۸ هزینه‌های بسیاری را برای دو سوی نزاع داشت. ملت و حکومت هر دو در این مقطع تاریخ‌ساز آسیب دیدند. زندان‌ها پر شد از سران اصلاح‌طلبان، فعالان ستادهای انتخاباتی، روزنامه‌نگاران منتقد، فعالان حقوق بشر و معترضان خیابانی. چرخ ماشین اعدام به بهانه‌های مختلف سریع‌تر چرخید و تصویر جان باختن جوانان در خیابان‌های پایتخت به اقصی نقاط جهان رسید. انزوای حکومت در عرصه بین‌الملل بیش‌تر شد، مقامات در سفرهای خارجی پرسش‌باران شدند، نیروهای پلیس و ضد شورش و لباس شخصی‌ها مرتب در آماده‌باش کابوس‌پور میلیون‌ها مردم را دیدند، رهبر جمهوری اسلامی به میزان نفرتی که از وی وجود دارد بی‌پرده پی برد وقتی که زیر سایه حکومتش تصویرش را در خیابان‌ها پاره کردند، اثر این همه اما در بلند مدت نمایان خواهد شد.

از سویی دیگر، هر چه بیش‌تر جامعه ایران را واکاویم و به تاریخ معاصرش سرک کشیم بیش از پیش این مهم، تداعی می‌شود که جامعه ایران به لحاظ گرایش‌های سیاسی متکثر است. در واقع به سختی می‌توان

پرچمی واحد افراشت و همه را در دراز مدت، زیر آن به دور از جدل‌های بی‌سرانجام گردآورد. دستیابی به تعریفی از آزادی و حدود آن، منافع ملی و گستره آن، به عنوان آرمان‌های غایی ملت ایران سخت پیچیده است. این پیچیدگی در عمل محافل و گروه‌ها بازتاب دارد ولی در شعار ساده‌تر است و اتفاق نظر شاید بیش‌تر.

از این روی مبارزه برای تحقق دموکراسی در ایران راهی دراز در پیش دارد. نه به این دلیل که تنها تکثر آرا و تضارب اندیشه موجود است، که اتفاقاً زیر سایه همین گوناگونی است که دموکراسی معنی می‌یابد، بلکه محور این گوناگونی اندیشه بسیار گسترده‌تر از آنی است که بشود جمع‌بندی دقیقی از خواست‌های همگانی در عمل به دست آورد.

علی خردپیر، متولد ۱۳۵۸، به مدت هفت سال به روزنامه‌نگاری اشتغال داشت تا زمانی که در دی ماه ۱۳۸۹ مجبور به ترک ایران شد. وی برای چندین روزنامه از جمله «هم‌میهن»، «کارگزاران» و «اعتماد ملی» فعالیت داشته است. پس از ترک ایران، خردپیر به فرانسه رفته و هم‌اکنون در «نیوز» مشغول به کار است.







خوب به یاد دارم که در آن
روزها چنان فضای سنگینی
به وجود آمده بود که ما واقعاً
مطمئن نبودیم چه کسی کاندیدای
ما در انتخابات خواهد بود.

ستاد ۸۸، بزرگ‌ترین کمپین حامی میرحسین موسوی در کل کشور

در یکی از روزهای میانه ماه خرداد سال ۱۳۸۸، علیرضا علوی‌تبار یک اندیشمند سیاسی برجسته اصلاح‌طلب که برای سخترانی به نفع میرحسین موسوی به یکی از شهرهای مرکزی ایران رفته بود پس از انجام سخترانی و با مشاهده حضور افرادی که به استقبال سخترانی‌اش رفته بودند گفت: «اصلاح‌طلبان اگر ستادی مانند ستاد ۸۸ در انتخابات نهم ریاست‌جمهوری سال ۱۳۸۴ داشتند، در آن انتخابات پیروز می‌شدند.» اشاره علوی‌تبار به ستاد ۸۸، برگزارکننده این سخترانی بود که در آن روزها تمام ایران را به نفع میرحسین موسوی بسیج کرده بود، به طوری که برنامه‌های گسترده این ستاد در اکثر شهرها و شهرستان‌های کشور با استقبال زیادی مواجه می‌شدند.

در پاییز سال ۸۷ بود که ۸۸ فعال جوان اصلاح‌طلب از شهرهای مختلف ایران بیانیه‌ای امضا کردند و طی آن با حمایت از محمد خاتمی در انتخابات پیش‌روی ریاست‌جمهوری، خود را «ستاد ملی جوانان حامی خاتمی (ستاد ۸۸)» نامیدند. اشاره به ۸۸ هم بیانگر سال برگزاری انتخابات ریاست‌جمهوری به تقویم شمسی بود که به عقیده این جوانان می‌باید کشور را از مسیر اشتباهی که در حال پیمودن آن بود نجات دهد.

در آن روزها کاندیداتوری محمود احمدی‌نژاد، رئیس‌جمهور وقت، و مهدی کروبی، از اصلاح‌طلبان مخالف احمدی‌نژاد، تقریباً قطعی بود. زمزمه‌هایی از حضور میرحسین موسوی در انتخابات شنیده می‌شد، ضمن آن‌که محسن رضایی، فرمانده پیشین سپاه پاسداران و دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام، و محمد باقر قالیباف، شهردار تهران و فرمانده پیشین نیروی انتظامی، هم تمایل خود را برای کاندیداتوری در انتخابات در محافل خصوصی بیان کرده بودند و حتی مقدمات اولیه برای تشکیل ستادهای خود را انجام داده بودند.

طرفداران محمد خاتمی اما از حضور خاتمی چندان اطمینانی نداشتند. خاتمی پیش از این گفته بود که به هیچ وجه در انتخابات حضور پیدا نمی‌کند و اصلاح‌طلبان هم در غیاب خاتمی کاندیدایی که بتواند از سد شورای نگهبان بگذرد و ظرفیت رای بالایی هم داشته باشد نمی‌شناختند. میرحسین موسوی نخست‌وزیر پیشین، هرچند کاندیدایی مناسب بود که حرف و حدیث‌هایی هم مبنی بر حضورش در انتخابات شنیده می‌شد اما در دو انتخابات سال‌های ۸۰ و ۱۳۸۴ هم قرار بود کاندیدای اصلاح‌طلبان باشد اما نپذیرفته بود. مهدی کروبی هم در آن زمان با اصلاح‌طلبان پیشرو در حزب مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و حتی با اعضای برجسته‌ای از دفتر محمد خاتمی مشکل داشت، ضمن آن‌که اصلاح‌طلبان اعتقادی نداشتند که او می‌تواند محمود احمدی‌نژاد را شکست دهد. محمدرضا خاتمی، برادر کوچک‌تر محمد خاتمی و

دبیرکل پیشین حزب مشارکت، که از جمله افراد بالقوه اصلاح‌طلبان برای کاندیداتوری در انتخابات ریاست‌جمهوری بود نیز به دلیل صراحت لهجه، شانس کمی برای عبور از سد شورای نگهبان و دریافت تایید صلاحیت حضور در انتخابات داشت.

تمام این دلایل موجب شده بود که عده‌ای از اصلاح‌طلبان به خصوص در احزاب مشارکت و مجاهدین انقلاب و برخی از اعضای دفتر محمد خاچی مصرانه از محمد خاچی بخواهند برای نجات کشور و تغییر وضع موجود کاندیداتوری در انتخابات دهم ریاست‌جمهوری اسلامی ایران را بپذیرد. اگر خاچی حضور در انتخابات را می‌پذیرفت رقابت اصلی بین او و محمود احمدی‌نژاد برگزار می‌شد و سایر نامزدهای انتخابات تحت الشعاع قرار می‌گرفتند و برخی هم از جمله محمد باقر قالیباف به طور حتم کاندیدا نمی‌شدند. ضمن آن‌که محمود احمدی‌نژاد هم تنها خاچی را رقیب خود می‌دانست و بارها در جلسات مختلف گفته بود که تنها کسی که در جناح مقابل می‌تواند برای ریاست‌جمهوری دوباره او مشکل ایجاد کند محمد خاچی است. در چنین شرایطی بود که این ۸۸ نفر با فرض پذیرش دعوت حضور در انتخابات از سوی محمد خاچی، خود را آماده تشکیل ستادهای جوانان خاچی در استان‌های مختلف ایران کرده بودند. در کنار ستاد ۸۸، ستادی متشکل از ۲۲ جوان طرفدار خاچی با هدف ترغیب خاچی برای حضور در انتخابات و ایجاد یک کمپین اینترنتی برای دعوت از او نیز تشکیل شده بود و تحت عنوان «پویش دعوت از خاچی» فعالیت می‌کرد. اما ستاد ۸۸ اصل حضور خاچی را پذیرفته بود و ستادهای استانی وی را در سطح جوانان تشکیل می‌داد. اعضای این ستاد را جوانان احزاب اصلاح‌طلب طرفدار خاچی، فعالان جامعه مدنی و روزنامه‌نگارانی تشکیل می‌دادند که در انتخابات گذشته هم به نوعی در حمایت از کاندیداهای اصلاح‌طلبان فعالیت کرده بودند و با محمد خاچی و دفتر او هم ارتباط داشتند.

این ستاد در ابتدا با امضای ۸۸ نفر اولیه اعلام موجودیت کرد و سپس در ۳۰ استان کشور ستادهای استانی ۸۸ نفره مجزا تشکیل داد که ارکان خود را اعم از شورای مرکزی ۱۲ تا ۱۵ نفره و دبیر استان با رای اکثریت انتخاب می‌کردند. همین شیوه انتخاب از استان‌ها به شهرستان‌ها هم رسید به طوری که این ستاد در اکثر شهرستان‌های مهم کشور، گروه‌های ۸۸ نفره یا بیش‌تر تشکیل داده بود و در دو ماه قبل از انتخابات تعداد این ستادهای شهرستانی به ۲۳۳ ستاد رسیده بود.

ستاد در میان اқشار و گروه‌های مختلف از قبیل روزنامه‌نگاران، فعالان اصناف، روحانیون تشکیل شد. همچنین ستادهای ۸۸ نفره مجزا نیز شکل گرفت. ضمن آن‌که در تهران به دلیل اهمیت رای و تعداد رای بالایی که برای آن متصور بود، ۲۲ ستاد ۸۸ نفره مجزا به تعداد تقسیمات مناطق شهرداری تهران تشکیل شد که البته تعداد اعضای آن در هر منطقه بسیار بیش از ۸۸ نفر بود.

در این میان اتفاقات جدیدی به وقوع پیوست که این ستاد نوپا را در نهایت به حمایت از میرحسین موسوی وا داشت. خاچی در اوایل زمستان ۸۷ به صورت قطعی گفته بود که از میان خودش و میرحسین موسوی یک نفر کاندیدی نهایی اصلاح‌طلبان خواهد بود، با این حال تمام تلاش خود را به کار بسته بود تا میرحسین موسوی کاندیداتوری در انتخابات را بپذیرد. امری که در آن روزها، میرحسین موسوی از آن اجتناب داشت. گفته می‌شد که میرحسین موسوی هنوز در مورد پذیرش کاندیداتوری در انتخابات به اطمینان صد در صد نرسیده است و منتظر بود با رصد کردن شرایط کشور طی ماه‌های آتی حضور یا عدم حضور خود را اعلام کند. امری که سرعت تصمیم‌گیری آن برای خاچی به دلیل نزدیک شدن به زمان انتخابات و ضرورت تشکیل ستادها و سفرهای تبلیغاتی به استان‌های مختلف اهمیت اساسی داشت. خاچی بارها تاکید کرده بود که کاندیدی اصلاح‌طلبان باید حداکثر تا اواسط زمستان ۸۷ مشخص شود تا در بهار ۸۸ ستادها بتوانند لجستیک انتخابات را به نحو شایسته‌ای انجام دهند. به همین دلیل هم بود که با استنکاف اولیه میرحسین موسوی و عدم اعلام کاندیداتوری، خاچی که با فشار گسترده‌ای از سوی

طرفدارانش و افکار عمومی مواجه بود و زمان را برای تشکیل ستاد و حضور فعال در انتخاب از دست رفته می‌دید، کاندیداتوری خود را اعلام کرد.

با اعلام کاندیداتوری خاکی، محمد باقر قالیباف که قصد رقابت با خاکی را نداشت، ستادهای خود را منحل کرد و تبلیغات طرفداران دولت علیه خاکی نیز شدت گرفت. جناح دولتی و برخی از افراد بانفوذ در حکومت اما ترجیح می‌دادند خاکی حضور در انتخابات را نپذیرد، چون آنها خاکی را کاندیدای پیروز در انتخابات می‌دانستند و به همین علت هم میرحسین موسوی را به کاندیداتوری در انتخابات تشویق می‌کردند. ضمن این‌که در میان اصلاح‌طلبان جوان و فعالان سیاسی پس از دهه اول انقلاب هم میرحسین موسوی چندان شناخته شده نبود و از او تنها تصویری از یک نخست‌وزیر محبوب «امام»، بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران، در اوایل انقلاب برجای مانده بود. این تصور را اعضای ستاد ۸۸ هم داشتند. هرچند در میان اعضای ستاد ۸۸، افراد نزدیک به دفتر میرحسین موسوی مانند رئیس ستاد جوانان وی هم حضور داشتند اما در هر صورت آنها هم ترجیح می‌دادند تا محمد خاکی کاندیدای انتخابات باشد چرا که به قول محمدعلی ابیطی، معاون و مشاور خاکی، میرحسین موسوی همانند یک «هندوانه در بسته» بود که افراد زیادی از درون آن خبر نداشتند.

با کاندیداتوری خاکی، مسئولیت ریاست ستادش به محمدرضا عارف، معاون اول وی در دوران ریاست جمهوری، سپرده شد که از افراد مورد اطمینان خاکی بود. ضمن این‌که جوانان حامی خاکی به خصوص در ستاد ۸۸، عملاً مقدمات تشکیل ستاد را در تهران و استان‌های مختلف طرح‌ریزی کرده بودند. در چنین شرایطی بود که میرحسین موسوی هم کم‌تر از یک ماه پس از اعلام کاندیداتوری خاکی، حضور خود را در انتخابات اعلام کرد. امری که در ابتدا برای بسیاری از ما، جوانان اصلاح‌طلب، بعید به نظر می‌رسید همه را غافل‌گیر کرد.

با اعلام کاندیداتوری میرحسین موسوی، رسانه‌های جناح مقابل و طرفداران دولت، اختلاف میان اصلاح‌طلبان را برجسته کردند و عملاً اصلاح‌طلبان را به تشکیک آرا متهم کردند. ضمن این‌که این صحبت خاکی هم که از میان او و میرحسین موسوی، در نهایت یک نفر کاندیدا خواهد بود عملاً نفی می‌شد. من به عنوان رئیس دفتر تبلیغات و برنامه‌ریزی ستاد ۸۸ و مسئول برگزاری اولین کنگره ستاد در اواخر زمستان ۸۷ خوب به یاد دارم که در آن روزها چنان فضای سنگینی به وجود آمده بود که ما واقعاً مطمئن نبودیم چه کسی کاندیدای ما در انتخابات خواهد بود. خاکی که قرار بود در کنگره ما حضور پیدا کند به دلیل شرایط به وجود آمده پس از کاندیداتوری میرحسین موسوی از حضور در کنگره و سخنرانی در میان جوانان حامی خود علی‌رغم اصرار اکثر معاونان و مشاوران‌اش خودداری کرد و در نهایت هم اعلام کرد که از حضور در انتخابات انصراف می‌دهد. او در عین حال از طرفداران‌اش خواست به میرحسین موسوی بپیوندند و او را حمایت کنند.

انصراف خاکی و درخواست او از ما برای حمایت از میرحسین موسوی، ستاد ۸۸ را در یکی از حساس‌ترین موقعیت‌های تاریخی خود قرار داد. ستاد حول کاندیداتوری محمد خاکی تشکیل شده بود و همه اعضا در عین اختلافاتی که به دلایل عضویت در احزاب گوناگون و حتی فعالیت در جامعه مدنی داشتند مهم‌ترین نقطه اشتراک خود را حمایت از محمد خاکی می‌دانستند. حتی در کنگره تشکیلاتی ستاد که در اواخر زمستان ۸۷ تشکیل شد این امر به وضوح مشخص بود و برخی اعضا بارها عنوان کرده بودند که این ستاد با حضور خاکی معنا و مفهوم دارد و بدون خاکی موجودیت ستاد بی‌معنی خواهد بود. در عین حال با وجود این‌که خاکی تمام طرفداران خود را به حمایت از میرحسین موسوی ترغیب کرده بود، ستاد ۸۸ حمایت از میرحسین موسوی را به رای‌گیری در میان اعضا در کل کشور پس از دیدارهای جداگانه با مهدی کروبی و میرحسین موسوی موکول کرد و در نهایت هم پس از برگزاری کنگره روسای استان‌ها که در تهران با حضور

نمایندگان ستادهای میرحسین موسوی و مهدی کروبی یعنی آقایان علیرضا بهشتی و عباس عبدی برگزار شد در نهایت به حمایت از میرحسین موسوی رای داد و با عنوان «ستاد ملی جوانان حامی خاخی و موسوی» وارد چرخه انتخابات در حمایت از وی شد.

این حمایت هرچند مخالفت‌هایی در داخل ستاد ایجاد کرد و برخی اعضا در نهایت از فعالیت در ستاد ۸۸ کناره‌گیری کردند، اما ستاد تمام ظرفیت‌های استانی خودش را در اختیار ستادهای استانی میرحسین موسوی قرار داد، ضمن آن‌که در استان تهران هم ستادهای جوانان میرحسین موسوی مجموعه‌ای از همین اعضای ستاد ۸۸ بودند.

قدرت تشکیلات ستاد ۸۸ که قبل از هر ستاد دیگری در سطح اقشار و جوانان، کل کشور را در برگرفته بود، این ستاد را قادر می‌کرد در تمام کشور برنامه‌های مشترک را در سطح وسیع برگزار کند و این امر از جمله نقاط افتراق انتخابات خرداد ۸۸ با هر انتخابات دیگری در جمهوری اسلامی ایران بود که در آنها مهم‌ترین نقش را ستادهای کلاسیک کاندیداها برعهده داشتند.

در این انتخابات هم هرچند ستاد مرکزی میرحسین موسوی به ریاست قربان بهزادیان‌نژاد و ستاد مرکزی اطلاع‌طلبان حامی میرحسین موسوی به ریاست محسن امین‌زاده، از مشاوران تراز اول محمد خاخی، نقش کلاسیک خود را در پشتیبانی و هدایت ستادهای انتخاباتی میرحسین موسوی در کل کشور ایفا می‌کردند، اما برگزاری برنامه‌های بزرگی مانند گرامیداشت سالگرد دوم خرداد و همچنین برنامه‌ای که در تقویم انتخاباتی ستاد ۸۸ با عنوان «زنجیره انسانی» مشهور شد بدون برنامه‌ریزی ستاد ۸۸ امکان‌پذیر نبود. ستاد ۸۸ در برنامه زمان‌بندی فعالیت‌های خود، چهار عنوان را پس از تأیید شورای مرکزی برجسته کرده بود. اولین آن برگزاری مراسم سالگرد دوم خرداد در ۸۸ شهرستان کشور شامل تهران، مراکز استان‌ها و شهرستان‌های مهم بود که در تهران با فعالیت مشترک این ستاد و ستاد کلاسیک اصلاح‌طلبان حامی خاخی و جوانان فعال در کمپین حمایت از خاخی و موسوی انجام پذیرفت و در شهرستان‌ها هم نقش اصلی را ستاد ۸۸ برعهده داشت.

در این روز غیر از تهران که در آن محمد خاخی و زهرا رهنورد سخنرانی کردند و اصفهان که میرحسین موسوی برای سفر انتخاباتی به آن جا رفته بود، در ۸۶ شهرستان دیگر بزرگان اصلاح‌طلب و فعالان برجسته سیاسی سخنرانی کردند و در میان استقبال گسترده مردم و حامیان میرحسین موسوی سالگرد انتخابات ریاست‌جمهوری دوم خرداد ۷۶ را - که در آن محمد خاخی به پیروزی رسید و اصلاح‌طلبان قدرت را در ایران به دست گرفتند - گرامی داشتند. این برنامه پیش از آغاز رسمی تبلیغات انتخاباتی عملاً فاز آخرین ورود به چرخه رقابت بود.

برنامه دومی که ستاد ۸۸ بسیار بر آن تأکید داشت انجام تبلیغات میدانی در سطح شهرها بود. برای این کار میدان‌های مهمی در شهرهای کشور مشخص شدند و در هنگام غروب تا شب در آن فستیوال‌های خیابانی در حمایت از میرحسین موسوی برگزار می‌شد. اقلام تبلیغاتی توزیع می‌شد و جلسات بحث و مناظره میان طرفداران کاندیداها مختلف تشکیل می‌شد. در برخی اوقات هم با اعلام از قبل، افراد برجسته اصلاح‌طلب به میان مردم می‌رفتند و در حمایت از میرحسین موسوی با مردم صحبت می‌کردند. در یکی از همین جلسات بود که علیرضا علوی‌تبار، اندیشمند برجسته اصلاح‌طلب، جمله ابتدای این مقاله در مورد اهمیت ستاد ۸۸ را بیان داشته بود. این برنامه در طول تبلیغات، به عنوان «فاز برجسته‌سازی تبلیغات انتخاباتی» نام گرفته بود.

برنامه سوم ستاد ۸۸ که به همراه طرح دیگری تحت عنوان برنامه تبلیغات روستایی، گل سر سبد برنامه‌های ستاد بودند، تحت عنوان «زنجیره انسانی حمایت از میرحسین موسوی» در روز ۱۸ خرداد و چهار روز قبل از تاریخ رای‌گیری اجرا شد. مطابق این برنامه قرار شد زنجیره‌ای به طول ۸۸ کیلومتر در کل کشور - البته

شعار میرحسین موسوی تحت
عنوان ”هر شهروند یک ستاد“
واقعاً شعاری محوری بود که
انتخابات را از حالت کلاسیک
تبلیغات شهری خارج کرد.

به صورت ناپیوسته - با مسیرهای مشخص از قبل اعلام شده، تشکیل شود و طرفداران میرحسین موسوی در ساعت چهار بعد از ظهر در کنار خیابان دو سر روبان‌های سبزی را به طول ۵۰ سانتی‌متر و به نشانه اتحاد و همبستگی در دست بگیرند و به صورت یک زنجیره پیوسته به نمایش درآورند. امری که به دلیل استقبال گسترده مردم عملاً به بزرگ‌ترین فستیوال حامیان میرحسین موسوی تبدیل شد.

در تهران این امر در طول ۱۸ کیلومتر مسیر خیابان ولی‌عصر که یکی از مهم‌ترین خیابان‌های تهران است صورت گرفت و شهر را در ترافیک سنگین فرو برد، به طوری که از بعد از ظهر آن روز دیگر امکان رفت و آمد با وسایل نقلیه در خیابان‌های مرکزی شهر تهران امکان‌پذیر نبود. این اتفاق در شهرستان‌های دیگر هم به شکل‌های مختلف به وقوع پیوست. در مشهد، نیروی انتظامی برای ممانعت از برگزاری چنین زنجیره‌ای، در مقابل دفتر ستاد ۸۸ حضور پیدا کرد و برای این‌که افراد ستاد از محل دفتر خارج نشوند زنجیره‌ای از سربازان نیروی انتظامی که دست در دست هم داشتند روبه‌روی ستاد ۸۸ مشهد تشکیل شد. در اراک فرمانده نیروی انتظامی منطقه با رئیس ستاد ۸۸ شهرستان قاسم گرفت و او را از برگزاری چنین برنامه‌ای بر حذر داشت. با این همه در بسیاری شهرستان‌ها نظیر اصفهان و شیراز این زنجیره تشکیل شد. زنجیره‌ای که به نوعی به نماد حامیان گسترده میرحسین موسوی تبدیل شد و به خصوص در تهران، شهر را در تسخیر طرفداران میرحسین موسوی قرار داد و رای او را به عنوان رئیس‌جمهور دولت دهم تقریباً قطعی کرد. این برنامه فاز نهایی و نقطه عطف برنامه‌های تبلیغاتی ستاد ۸۸ بود که مردم را برای انتخاب میرحسین موسوی تهییج می‌کرد.

از جمله طرح‌هایی که ستاد ۸۸ بر روی آن تاکید زیادی کرده بود و تلاش داشت آن را عملی کند طرح تبلیغات روستایی در کل کشور بود که به دلیل حجم بالای هزینه مالی آن و برخی ناهماهنگی‌ها به صورت محدود صورت گرفت. در این طرح کل روستاهای کشور که ۳۰ درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند شناسایی شدند و قرار بود در طول دو هفته در اکثر این روستاها تبلیغات میدانی با حضور جوانان اصلاح طلب برگزار شود و با روستاییان درباره فواید رای به میرحسین موسوی صحبت شود. امری که هرچند ستاد مهندس موسوی در روزهای آخر تبلیغات به اهمیت آن پی برد و شخصاً دو مورد قاسم از ستاد داشت که تاکید کرده بودند این طرح را در روزهای آخر با هر هزینه‌ای اجرایی کنیم، اما دیگر در آن فرصت محدود در سطح وسیع امکان نداشت و در سطح بسیار محدودی عملی شد. این برنامه در سری برنامه‌های دفتر تبلیغات قرار بود برای مقابله با خلاء ارتباطی انجام شود که در تئوری‌های ارتباطات به آن مارپیچ سکوت (Spiral of Silence Theory) گفته می‌شود. در روستاها - که بر اساس تصویری عمومی رای دهنندگان به احمدی‌نژاد هستند - تنها راه مقابله ایجاد اولین صدای مخالف است تا روستاییان را به نفع کسی که فکر می‌کنند مناسب‌تر است بسیج کند.

هر برنامه تبلیغی به‌خصوص در انتخابات به بسته تبلیغاتی منجمم و همگانی نیاز دارد که نشان‌دهنده و نماد تبلیغ‌کننده است. دفتر برنامه‌ریزی و تبلیغات ستاد ۸۸، پکیج تبلیغاتی خود را با عکس و طرح‌هایی از میرحسین موسوی و محمد خاتمی ترکیب کرده بود و در تمام برنامه‌ها از این طرح‌ها و نمادها استفاده می‌کرد. در طرح‌های ستاد ۸۸، از ترکیبی از سه عکس مشخص بسیار استفاده شد. اولین آن عکسی دست به سینه از میرحسین موسوی بود که خضوع وی در قبال ملت ایران را نمایش می‌داد. میرحسین موسوی در مناسبت‌های گوناگون و در برخورد با مردم دست خود را ناخودآگاه به سینه قرار می‌داد که عکس‌هایی از این حالت می‌توانست در بسته‌های تبلیغی ستاد استفاده شود و می‌شد. عکسی از میرحسین موسوی درحالی که دست همسر خود، زهرا رهنورد را گرفته بود هم از دیگر طرح‌های ستاد بود که به دلیل اهمیت حضور زهرا رهنورد به عنوان یاور میرحسین موسوی به خصوص برای زنان اهمیت خاص داشت. عکس سوم هم تصویری از محمد خاتمی بود که دست‌های خود را باز کرده است. ما در ستاد این عکس را به

عنوان نهاد استقبال جامعه از اندیشه اصلاح طلبی محمد خاتمی تعبیر کردیم و در اکثر طرح های تبلیغاتی خود به همراه عکس دست به سینه میرحسین موسوی از آن استفاده کردیم.

در عین حال فیلم ها و کلیپ های بسیاری از سفرهای استانی و حمایت از میرحسین موسوی توسط ستاد تولید و در حجم وسیع و در قالب سی دی و گاهی اوقات دی وی دی توزیع شد. ستاد ترانه هایی را نیز در حمایت از میرحسین موسوی در قالب های اجتماعی و حماسی تولید کرد و در سطح جامعه پخش کرد.

انتخابات که برگزار شد و حوادث پس از آن که پیش آمد، اتهام من و بسیاری از دوستان دیگرم در ستاد ۸۸ و سایر ستادهای حامی میرحسین موسوی، تلاش برای انقلاب مخملین بود. امری که از ذهن کوتاه بین عده ای برمی خواست که اتفاقاً قصد داشتند کودتای مخملین خودشان را توجیه کنند. من انکار نمی کنم که مجموعه ای از تلاش های بسیاری که در تبلیغات ستاد میرحسین موسوی انجام گرفت، در نهایت منجر به این شد که مردم، خودشان به نوعی حضور در صحنه را تجربه کنند. شعار میرحسین موسوی تحت عنوان هر «شهروند یک ستاد» واقعاً شعاری محوری بود که انتخابات را از حالت کلاسیک تبلیغات شهری خارج کرد و فضا را در اختیار عده ای قرار داد که توان و استعداد استفاده از فضا را داشتند. شخص جوانی روزی با من تماس گرفت و شش آهنگ از مجموعه آهنگ هایی را که به نشانه اعتراض به وضع موجود، خودش خوانده بود و دوستانش آهنگ سازی کرده بودند در اختیار ستاد ۸۸ قرار داد تا در سطح کشور توزیع شود. همانطور هم بود پس از انتخابات که دیدیم تصویر شهادت ندا آقاسلطان، دختر جوانی که به نهاد مبارزات مردم ایران تبدیل شد، از طریق دوربین موبایل یک ناشناس ضبط و در کل جهان پخش شد.

من و دوستانم جز نقش کوچکی در راهپیمایی ۲۵ خرداد که آن هم در قبال حجم عظیم و گسترده حضور مردم بسیار ناچیز بود، سهم دیگری در هیچ یک از اعتراضات پس از روز رای گیری انتخابات نداشتیم. ما به همراه مردم ایران به میدان آمدن و مخالفت کردن با وضع موجود را تجربه کرده بودیم اما لاقال من به شخصه هیچ گاه فکر نمی کردم انتخابات با این وضعیت به نفع محمود احمدی نژاد تمام شود و در عین حال مردم هم در مخالفت با کسانی که رای آنها را دزدیده بودند تا این حد وسیع و گسترده در میدان اعتراض حضور پیدا کنند. این انتخابات فرصت مشارکت همگانی مردم ایران در سرنوشت خودشان را فراهم کرد. مشارکتی که هرچند در ظاهر هنوز موفق نشده است اما آینده درخشانی را پیش روی دارد؛ چون برگرفته از خواست همگانی ملت ایران است.

انتخابات ۱۳۸۸ برای من تجربه ای بود که در آن تمام آموخته های خود را که ترکیبی از تبلیغات در فضای سیاسی و همچنین ارتباطات سیاسی بود به محک آزمون گذاشتم. از آن چه که در انتخابات انجام دادم پشیمان نیستم و امیدوارم دوباره فضایی فراهم شود تا در کشورم ایران بتوانم آزادانه فعالیت کنم و تجربه های جدید کسب کنم. در عین حال خوشحال هم هستم که تمام سهم خود از دموکراسی در کشورم را که یک برگ رای بود به نام میرحسین موسوی در صندوق انداختم. رای به میرحسین موسوی مهم ترین افتخار من در تجربیات دموکراتیک و دموکراسی خواهانه ام در ایران است.

آرش غفوری، متولد ۱۳۵۸، تحصیلات خود را در رشته مهندسی صنایع به پایان رسانید، اما علاقه شخصی به روزنامه نگاری داشت. وی برای روزنامه هایی از قبیل «حیات نو»، «جمهوریت»، «اقبال» و «اعتماد ملی» مطلب می نوشت. غفوری همچنین از اعضای بزرگ ترین حزب اصلاحات ایران، حزب «مشارکت» بوده و در بخش رسانه و اطلاع رسانی این حزب فعالیت می کرد. در طی مبارزات انتخاباتی ۱۳۸۸، وی سرگروه دفتر برنامه ریزی برای تبلیغات انتخاباتی جوانان اصلاح طلب حامی



موسوی (ستاد ۸۸) بود. غفوری در حال حاضر ساکن بوستون آمریکا است.





شاهد چگونگی انجام
یک کودتا بودم.

آن بعد از ظهر نحس...

تقدیم به سهراب اعرابی و دیگر شهدای جنبش سبز

کم‌تر از ۲۴ ساعت پس از انتخابات در بیرون سالن جلسات حزب (جبهه مشارکت) نشسته‌ام و منتظر وقتی برای صحبت کردن با دکتر محسن میردامادی، دبیرکل حزب، هستم. جلسه دفتر سیاسی به پایان رسیده و اعضای آن، یکی پس از دیگری از ساختمان خارج می‌شوند. آقای دبیرکل در حال پاراف کردن نامه‌هاست و من در انتظار فراغت او از کار و گرفتن فرصتی برای صحبت.

کم‌تر از ۱۵ نفر در ساختمان باقی مانده‌اند. ناگهان صدای ولوله‌ای به گوش می‌رسد، یکی از اعضا فریاد می‌زند نیروهای امنیتی به داخل حزب هجوم آورده‌اند. هنوز فرصت تأملی نیافته‌ایم که دو نفر با لباس شخصی و بی سیم به دست وارد سالن می‌شوند. یکی از آنها فریاد می‌زند «هیچ کس از جای خود تکان نخورد. همه بنشینید»، نفر دوم می‌پرسد «میردامادی کدامتان هستید؟» گویی تا کنون حتی روزنامه‌ای ندیده تا با تصویر دبیرکل حزب مشارکت آشنا باشد. همزمان اسلحه خود را به جمعیت نشان می‌دهد. آقای دبیر کل بر می‌خیزد و ضمن معرفی خود، طبق قانون از مهاجمان کارت شناسایی و مجوز ورود به حزب را می‌خواهد. پاسخ مهاجمان به درخواست او البته توهین است و تلاش برای کشاندن او به بیرون. اعضای جوان حزب برای دفاع از دبیر کل با مهاجمان درگیر می‌شوند اما با شروع سر و صدا، نیروهای مهاجم لباس شخصی یکی پس از دیگری و مانند سیلابی ویرانگر وارد ساختمان می‌شوند. در میانه معرکه توجهم به صدای میردامادی جلب می‌شود که می‌گوید طبق قانون باید کارت شناسایی و حکم قضایی ارایه دهید تا بدانیم شما که هستید. پاسخ البته همچنان توهین است و برخورد های فیزیکی.

مهاجمان دکتر میردامادی را تا مقابل در ورودی ساختمان کشانده‌اند و جوانانی که می‌کوشند مانع آنان شوند نیز همان جا جمع شده و تقلا می‌کنند. با فشار جمعیت از ساختمان به بیرون می‌جهم. خیابان توسط نیروهای امنیتی مسدود شده و چند ماشین در میانه قرار گرفته‌اند. خیابان پر از نیروهای بی‌سیم به دست است اما همه حواسشان به معرکه مقابل در و اطراف دبیرکل جلب است. ناگهان نگاهم به محسن صفایی فراهانی معاون دبیرکل می‌افتد که توسط مهاجمان بازداشت شده و سوار بر خودروی پلاک شخصی دور می‌شود. برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. صحنه خیره‌کننده است، دکتر میردامادی را با خشونت و وصف ناپذیر داخل خودرو می‌کنند. اولین کلمه‌ای که به ذهنم خطور می‌کند «کودتا» است. تمام بدنم از دیدن صحنه‌های برخورد با دبیرکل یخ کرده و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته است.

از دستگیری‌های دیگری که در همان زمان در حال انجام بود خبر ندارم و به امید رساندن خبر به دیگران تصمیم می‌گیرم خودم را از معرکه دور کنم. هنوز گام اول را بر نداشته‌ام که کسی از پشت سر پیراهنم را می‌گیرد. برمی‌گردم جوانک لاغراندام و کم سن و سالی‌ست. سر اسلحه خود را به نشانه تهدید به شکم فشار می‌دهد سپس گوشی موبایلم را می‌گیرد و مرا به ساختمان حزب و سالی که دیگران محبوس شده‌اند بازمی‌گرداند. هنوز نمی‌دانیم مهاجمان چه کسانی هستند. سپاه، وزارت اطلاعات، دادستانی یا گروه‌های شبه نظامی که معمولاً حکومت برای سرکوب و قتل و آشوب آنها را سازماندهی می‌کند و پس از اتمام مأموریت‌شان اعلام می‌کند آنها گروه‌های خودسری هستند که ارتباطی با حکومت ندارند. من تمام مدت صحنه دستگیری خشونت آمیز دبیرکل از مقابل چشمانم عبور می‌کند و خود را شاهد چگونگی انجام یک کودتا می‌بینم.

پس از دو ساعت ما را به زندان اوین می‌برند. ابتدا چشمان ما را می‌بندند سپس برای تک تک دستگیرشدگان پرونده تشکیل می‌دهند. به غیر از دوستان جوانم در حزب که دستگیر شده‌اند، در حالی که چشمانم بسته است صدای تعدادی از فعالان سرشناس سیاسی و روزنامه‌نگاران را تشخیص می‌دهم. بهزاد نبوی، احمد زیدآبادی، عبدالله مومنی و ... هم‌زمان یکی از مهاجمان فریاد می‌زند «خاخی را هم آوردیم». خشکم می‌زند! نمی‌دانم منظورم محمد خاخی، رئیس‌جمهور سابق کشورم، است یا دکتر رضا خاخی، دبیرکل سابق حزب، را می‌گوید که بعدها متوجه شدم محمد رضا خاخی را همان شب دستگیر کرده و ۲۴ ساعت نگاه داشته بودند. با شرایط روانی که آن شب ایجاد شد دستگیری محمد خاخی و حتی کشتار دسته جمعی زندانیان را دور از ذهن نمی‌دانستم.

این‌ها گوشه کوچکی از اتفاقاتی‌ست که در یک سال گذشته ایران را دست‌خوش حوادث بزرگ و تلخی کرد. حوادثی که از سوی اصلاح‌طلبان یک کودتای تمام عیار علیه حاکمیت مردم و نقض اصول قانون نام گرفت. رویدادی که بیش از هر زمان دیگر خبر از انحراف جمهوری اسلامی می‌داد.

در یک بررسی علمی و نظری، ریشه‌ی این انحرافات را بی‌شک باید در روزهای ابتدای انقلاب جست و به تاریخ سی سال گذشته مراجعه کرد. اما برای من به عنوان یک نسل سومی که پس از انقلاب متولد شدم، رویدادهای سیاسی، از حوالی سال ۷۵ یعنی میانه دور پنجم پارلمان و سپس انتخابات ریاست جمهوری سال ۷۶ که منجر به تشکیل دولت اصلاحات به ریاست خاخی شد، ملموس بوده است. برای من جریان اصلاحات در کشور، سازنده فضایی بود که در آن مطالبات عینی اجتماعی و سیاسی‌ام به رسمیت شناخته می‌شد، نارضایتی‌هایم دیده و برای تحقق خواسته‌هایم تلاش می‌شد. در حالی که نه مخالفان جمهوری اسلامی مزیتی در این حوزه داشتند و نه حاکمیت توانی برای فهم آن داشت. واقعه دوم خرداد زندگی من را متحول کرد. به فعالیت سیاسی و اجتماعی حرفه‌ای و تمام‌وقت واردم کرد، گرایش به علوم انسانی و تحصیل در رشته علوم سیاسی را در من ایجاد کرد و در نهایت به شغل روزنامه‌نگاری و فعالیت حزبی کشاند.

برای من که تمام عمرم را در سایه حکومت جمهوری اسلامی و حوادث تلخی که طبیعت «انقلاب» است گذشته بود، اصلاحات پارلمانتاریستی و تلاش برای تغییر گام به گام، حرکتی منطقی و موثر تلقی می‌شد. در این سال‌ها تلاش اصلاح‌طلبان همواره بر «اقدام پی‌گیر برای گذار به مردم‌سالاری فزاینده در چارچوب ظرفیت‌های نظام جمهوری اسلامی ایران، تحریک‌بخشی و توانمندسازی نیروهای اجتماعی در جهت مردم‌سالارانه کردن زندگی اجتماعی و رعایت حقوق بشر و حقوق شهروندی مردم و تلاش برای تثبیت و تقویت نظام حزبی پایدار و پویا در کشور»^۱ بوده است.

این فعالیت در نظامی صورت می‌گرفت که برآمده از انقلاب بود و اگرچه من اصولاً انقلاب و تغییرات سریع اجتماعی و سیاسی را در هیچ شرایطی تضمینی برای برآورد خواسته‌ها و مطالبات دموکراسی خواهانه نمی‌دانم اما ما معتقد بودیم انقلاب اسلامی ایران، انقلابی اصیل و با آرمان‌های متعالی بود که به سرعت به سوی انحراف پیش رفت. با توجه به ساختار قدرت در ایران و گرایش شدید راس قدرت به ایجاد دیکتاتوری تمام عیار در کشور؛ رسیدن به اهداف اصلاح طلبانه، یک مبارزه سیاسی تمام عیار و در عین حال مسالمت جویانه می‌طلبید. مبارزه‌ای که نیازمند وجود تشکیلات و سازماندهی بود. فعالیت حزبی ما نیز در همین راستا و برای هم‌افزایی توان فردی اشخاص صورت گرفت.

نهادهای سیاسی در ایران تا پیش از کودتای سال گذشته - که عملاً حکومت را به نظام سیاسی سلطنتی تبدیل کرد - به دو دسته نهادهای انتخابی (دموکراتیک) و انتصابی (نهادهای تحت اختیار رهبر) تقسیم می‌شدند. تلاش اصلاح طلبان در آن دوره حضور جریان‌های طرفدار دموکراسی و آزادی در نهادهای انتخابی بود زیرا اولاً امکان پذیر می‌نمود، ثانیاً تجربه‌ی دولت خاکی و مجلس ششم نشان می‌داد که حضور اصلاح طلبان در این ارکان، روند تشکیل و تقویت نهادهای مدنی را تسهیل می‌کند و افزایش می‌دهد. به همین دلیل حضور در انتخابات ریاست جمهوری، مجلس و شوراهای شهر و روستا از طریق سازوکارهای قانونی در دستور کار قرار داشت.

پس از ضربات سهمگینی که چهار سال دولت احمدی‌نژاد بر پیکره‌ی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشور وارد کرده بود، انتخابات گذشته فرصت مغتنمی برای بازگشت اصلاح طلبان و جلوگیری از سقوط کشور تلقی می‌شد. واقعیت این است که اصلاح طلبان به «براندازی نظام» اعتقاد نداشتند و هیچ اقدام غیرقانونی نیز انجام نداده بودند و با همین نگرش وارد رقابت انتخاباتی شدند.

در همه جلساتی که پیش از انتخابات و به منظور هدایت کمپین‌های انتخاباتی اصلاح طلبان تشکیل می‌شد، یک خطای تحلیلی مشترک وجود داشت. اصلاح طلبان بر پایه تجربیات گذشته یک صدا بودند که حاکمیت توان ثقل در بیش از دو سه میلیون رای مردم را ندارد. لذا تمام تلاش معطوف به ایجاد فاصله زیاد میان آرا بود تا امکان ثقل را سلب کند. موضوعی که در آن شرایط به خوبی دیده نمی‌شد، انگیزه‌های کافی حاکمیت برای حفظ وضع موجود به هر قیمت بود. واقعیتی که منجر به ثقل بسیار گسترده (بیش از تصور اصلاح طلبان) و همچنین کشتار و سرکوب خونین مردم معترض شد.

با این وجود وقتی به گذشته باز می‌گردم و وقایع این چند سال را مرور می‌کنم، رویکرد و جهت‌گیری اصلاح طلبان را قابل قبول و میهن‌پرستانه می‌بینم. روش اصلاحات کم‌هزینه‌ترین، معقول‌ترین و خردمندانه‌ترین راه برای کنش سیاسی و عملی معطوف به نتیجه بود. تاریخ بشر پر است از داستان‌های حکامی که با خودخواهی‌ها و زیاده‌طلبی‌های خود، منافع ملتی را به چالش کشیده و زحمات نخبگان جامعه خود را به هدر داده‌اند. این واقعیت تلخ البته دلیلی بر بطلان کنش‌ها و کوشش‌های نخبگان و اصلاح طلبان آن جامعه نیست.

امروز و در سایه تلاش‌های اصلاح طلبان، مرز درستی و نادرستی روشن‌تر از همیشه است. کودتاگران در ایران رسوا و روش‌های ضد انسانی و سیاست‌های ماجراجویانه نافذ منافع ملی آشکار است و سطح آگاهی‌های عمومی افزایش یافته است.

وضعیت اجتماع ایرانی به گونه‌ای است که علی‌رغم هزینه‌های سنگینی که به کشور تحمیل شده می‌توان امیدوار بود و اطمینان داشت که در مرحله‌ی بعدی، یک گام کیفی و رو به جلو در راستای گذار به دموکراسی و مدرنیته بر خواهد داشت.

جنبش سبز، جنبش زیست اخلاقی و انسانی ملت ایران است، جنبشی به گستردگی ایرانیان. جنبشی که با استقامت مردم می‌تواند تکمیل کننده‌ی پروژه ناتمام مشروطه در ایران باشد.

زندان کوتاه مدت من، در مقابل
فجایی که جمهوری اسلامی در
زندان‌ها برای دیگران
به بار آورد، بسیار کوچک،
غیر قابل بیان و ناچیز است.

من پس از ۲۴ ساعت بازداشت در زندان اوین و در حالی که از تحولات بیرون و واکنش‌های مردمی هیچ اطلاعی نداشتم، از زندان آزاد شدم. در آن روز به غیر از دکتر عبدالله رمضانزاده و دکتر مصطفی تاجزاده (از اعضای بلند پایه حزب مشارکت)، همه اعضا از جمله دبیرکل به طور موقت از زندان آزاد شدند. پس از آزادی، شلوغی خیابان‌ها و اعتراضات گسترده مردم معترض را مشاهده کردم. روز بعد و در حالی که اندک اندک از شوک بازداشت‌های ناگهانی پس از انتخابات خارج می‌شدیم، اطلاع یافتیم دو نفر از دوستانم را مجدداً بازداشت کرده‌اند. از تلفن عمومی با خانواده‌ام تماس گرفتم و متوجه شدم دقایقی قبل نیروهای امنیتی برای دستگیری مجدد من به آن‌جا مراجعه کرده‌اند. با توجه به این‌که یک روز از آزادی‌ام می‌گذشت علت مراجعه مجدد آنان را نمی‌فهمیدم. به هر حال پس از مشورت با برخی دوستانم به این نتیجه رسیدم که مراجعه نکنم. لذا بلافاصله از تهران خارج شدم و زندگی مخفیانه‌ای را که تقریباً یک ماه به طول انجامید آغاز کردم و پس از یک ماه از ایران فرار و کشور را به مقصد لبنان ترک کردم. امروز بیش از یک سال است که به همراه همسر لبنانی‌ام در این کشور زندگی می‌کنم. تمام یک سال گذشته را به کار روزنامه‌نگاری و فعالیت در رسانه‌های جنبش سبز گذراندم. اگرچه در این یک سال، دوری از وطن، حضور در فضای کاملاً متفاوت فرهنگی و اجتماعی، دوری از اعضای خانواده و فقدان دوستان، بسیار تلخ و طاقت‌فرسا بوده است اما حتی یک روز نسبت به کاری که انجام می‌دهم و در گذشته انجام داده‌ام احساس پشیمانی نکردم.

من علاقه‌ای به بازگو کردن خاطره دستگیری و بازجویی در ایران را ندارم، چون آن زندان کوتاه مدت من، در مقابل فجایی که جمهوری اسلامی در زندان‌ها برای دیگران به بار آورد و همچنین در برابر استقامت دوستان زندانی‌ام که یک سال است در حبس به سر می‌برند، بسیار کوچک، غیر قابل بیان و ناچیز است. اما گمان می‌کنم تمام فعالان و روزنامه‌نگاران که مانند من پس از انتخابات ناچار به ترک وطن شده‌ایم، وظیفه سنگینی برای فعالیت در حوزه اطلاع‌رسانی و خبری داریم. در واقع این مهم‌ترین کاری‌ست که برای حمایت از مبارزان در داخل می‌شود انجام داد.

از سوی دیگر تجربه حضور در لبنان به عنوان یک کشور عربی خاورمیانه که اتفاقاً در بخش‌هایی از آن جمهوری اسلامی نفوذ گسترده‌ای دارد، به من نشان داد که دامنه اطلاع‌رسانی درباره واقعیات ایران، مدل حکومت فعلی و تفاوت‌های آن با آرمان‌های مردم، بایستی فراتر از ایران و با یک برنامه منطقه‌ای صورت پذیرد. من بسیار امیدوارم که اصلاح‌طلبان ایرانی علاوه بر نقشی که در گذار جامعه ایرانی به سوی دموکراسی ایفا می‌کنند، بتوانند صدای شایسته‌ای برای اعتدال و میانه‌روی در منطقه باشند.

سید شاهین نوربخش، متولد ۱۳۴۲، از اعضای حزب اصلاح‌طلب «مشارکت» بوده و در این حزب در پست‌های گوناگون به فعالیت پرداخته است. وی خصوصاً در کمیته اطلاع‌رسانی این حزب مشارکت داشته است. نوربخش در رشته علوم سیاسی تحصیل کرده و برای روزنامه «توسعه» و همچنین چندین وب‌سایت وابسته به اصلاح‌طلبان مطلب نوشته است. وی در حال حاضر ساکن بیروت است.







سرم گیج می‌رفت و
چشمان‌ام سیاهی می‌دید.
”دستور تیر“ رهبر جدی
بود. آنها واقعاً به قصد
کشت می‌زدند.

مبارز نیستم ولی همیشه جنگیده‌ام!

« من رای نمی‌دهم » این جدی‌ترین تصمیمی بود که من تا یک ماه پیش از انتخابات داشتم. دلایل زیادی وجود داشت برای این که از شرکت در انتخابات پرهیز کنم. مهم‌ترین آن بی‌اعتمادی به دولتی بود که کنترل انتخابات را به عهده داشت و من مطمئن بودم که به هیچ عنوان حاضر نیست قدرت را از دست بدهد. سرکوب گسترده جامعه مدنی و فعالان اجتماعی نشان داده بود که مخالفت با اصلاح‌طلبان، فقط در حوزه سیاسی اعمال نمی‌شود و دولت احمدی‌نژاد و پشتیبانان‌اش در سپاه، بیت رهبری و حوزه علمیه قم و همین‌طور طرفداران‌اش در پایگاه‌های مختلف فکری تندروهای مذهبی موسوم به اصولگرایان، که منابع اقتصادی و نظامی اصلی در ایران را در چنگ داشتند، اجازه نخواهند داد قدرت از این گروه، بیرون برود و به رقیب‌شان یعنی دوباره به اصلاح‌طلبان برسد.

البته لازم است توضیح بدهم که در انتخابات دوره‌های قبل نیز، من امیدی نداشتم به این که با رای ما و حتا با پیروزی اصلاح‌طلبان، دموکراسی در ایران برقرار شود. برای این که تا زمانی که روابط غیر دموکراتیک در فرهنگ پدرسالار ما موجود است و قوانین تبعیض‌آمیز و ساختار سیاسی حکومت ایران نابرابری را دامن می‌زند، امید داشتن به این که یک رئیس‌جمهور به تنهایی بتواند دموکراسی ایجاد کند، بیش‌تر شبیه شوخی است.

با این‌همه از آن‌جا که به باور من دموکراسی بدون مشارکت مردم و جامعه مدنی، ممکن نیست، تنها راه ممکن و بدون خشونت که امکان انتخاب آن برای ما وجود داشت، قدرت گرفتن اصلاح‌طلبان بود. من و بسیاری از افرادی که مثل من از جنگ، خشونت، ایزوله شدن کشورمان در عرصه بین‌المللی، نقض مداوم حقوق بشر و سرکوب گسترده و نتایج منفی تغییر پرخشونت سیاسی، بیزار بودیم، تنها راه رها شدن از عقب‌ماندگی سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و تنها راه رسیدن به حقوق برابر را توسعه جامعه مدنی و نقد کردن و به چالش کشیدن ساختارهای نابرابر اجتماعی و سیاسی می‌دانستیم. و چنین عرصه فعالیتی تنها از طریق حضور یک دولت نسبتاً موافق با جامعه مدنی مثل دولت اصلاح‌طلبان، با وجود همه انتقادهایی که به آنها داشتیم، ممکن بود.

انقلاب، جنگ و هر راهی، پوی خشونت و خون می‌داد. تنها راه تغییر به سمت توسعه سیاسی و فضای باز برای جامعه مدنی تغییر آرام بود. درواقع من هیچ امیدی به خود اصلاح‌طلبان و فعالان سیاسی داخل حکومت نداشتم. بلکه امید من به خودمان بود. «خودمان» یعنی جامعه مدنی، یعنی رسانه‌ها، یعنی دگراندیشانی که سال‌ها حذف شده بودند و می‌شد امید داشت که اگر توسعه سیاسی و فرهنگی پیش برود این مرزبندی‌ها

بشکنند و فرصتی برای نقد آگاهانه پیش بیاید. و البته که این آرزویی دور و دراز بود! اما هر چه بود من و بسیاری که مثل من می‌اندیشیدند، این راه را به انسداد سیاسی یا جنگ و انقلاب ترجیح می‌دادیم. اما همان‌طور که گفتم، عملکرد اصولگرایان در انتخابات ریاست جمهوری قبلی (دور اول محمود احمدی‌نژاد) که ما مطمئن بودیم در آن تقلب شده و نیز عملکرد چهار سال ریاست جمهوری پر خفقان احمدی‌نژاد و سرکوب اجتماعی و سیاسی گسترده به ما نشان داده بود که شرکت در انتخاباتی که نتیجه آن از پیش معلوم است، معنی ندارد. بنابراین تا یک ماه پیش از انتخابات، نظر من این بود که رای نمی‌دهم.

تغییر نظر

ما مردم ایران، مردمی ارتباط‌گر هستیم. رابطه «فیس تو فیس» هنوز یکی از کاراترین و موثرترین رسانه‌ها در ایران است. برای همین برای باخبر شدن از جدی بودن یک خبر یا مطلع شدن از افکار عمومی، کافی است راهی نزدیک‌ترین خیابان محل زندگی‌ات بشوی. در تاکسی، در اتوبوس، در صف نانواپی و در همه جا، می‌توانی در صحبت‌های مردمی شریک شوی که درباره مهم‌ترین موضوع روز، با هم صحبت می‌کنند. حالا این موضوع ممکن است جام جهانی فوتبال باشد، قتل‌های زنجیره‌ای، یا انتخابات ریاست جمهوری. بنابراین اگرچه زمه‌ها و تحلیل‌هایی درباره ریاست جمهوری از دو سه ماه پیش از اعلام کاندیداتوری نامزدهای انتخاباتی شروع شده بود، اما هرچه که به انتخابات نزدیک‌تر می‌شدیم، تعجب من از این‌که مردم بیشتر از هر زمانی مایل به شرکت در انتخابات هستند، بیشتر می‌شد.

دلیل آن البته واضح بود. نارضایتی چه از نظر اقتصادی و چه از نظر اجتماعی و چه سیاسی، به حدی بود که مردم فقط می‌خواستند از شرایطی که گرفتار آن بودند و روز به روز هم بدتر می‌شد رها شوند. اما این خواسته عمومی، با شدید شدن رقابت‌های انتخاباتی در مناظره‌های تلویزیونی نامزدهای انتخاباتی، روند تندتری به خود گرفت. در واقع انگار به نوعی سد سانسور سیاسی که معمولاً اجازه نمی‌دهد تا مردم آن‌چه را که واقعاً دل‌شان می‌خواهد بگویند، با صراحت‌ها و انتقادهای بی‌پروای مناظره‌کنندگان نسبت به هم، برداشته شد و فضای عمومی جامعه هم برای نقد بیشتر و بیان احساسات واقعی مردم بازتر شد. نتیجه این شد که در یک ماه آخر پیش از انتخابات، همه کسانی که در ایران زندگی می‌کردند و به ویژه در شهرهای بزرگ‌تر حضور داشتند، شاهد شور و حرارت و هیجان عمومی و مردمی بودند که به طور مداوم از تغییر شرایط حرف می‌زدند. حتی در دوره محمد خاتمی نیز که با رای بیست میلیونی بی‌سابقه‌ای رئیس‌جمهور شد، فضای عمومی جامعه این همه نسبت به شرایط موجود منتقد نبود.

در آن زمان بود که من به نتیجه دیگری در تحلیل‌هایم رسیدم و آن این‌که تنها چیزی که می‌تواند جلوی تقلب بایستد، رای خیلی زیاد مردم است. خیلی زیاد! آرائی که حتی با تقلب نیز قابل تغییر نباشد. این اراده را در مردم می‌دیدم. می‌دیدم که شمال شهر و جنوب شهر ندارد. موافقان احمدی‌نژاد در برابر مخالفانش آنقدر کم بودند که می‌شد اطمینان کرد که حتا از تقلب کاری بر نمی‌آید! بنابراین تصمیم شخصی‌ام براین شد که در انتخابات شرکت کنم.

همگرایی زنان

شور و نشاطی که در چند ماه آخر پیش از انتخابات، در جامعه پدید آمد و درپچه‌امیدی را به روی مردم گشود، بسیاری از فعالان اجتماعی و مدنی از جمله فعالان جنبش زنان را به این فکر انداخت که از این فرصت برای ابراز خواسته‌های خود در عرصه عمومی استفاده کنند و هم فعالان سیاسی و هم مردم را به مشارکت در این خواسته‌ها فرا بخوانند. از این رو عده‌ای از فعالان زن از دیگران دعوت کردند که در یک نشست خصوصی بین خودشان در این‌باره تصمیم‌گیری کنند. من نیز یکی از این زنان بودم.

در سال‌های پیش از این نیز ائتلاف‌های زیادی بین زنان شکل گرفته بود که بتوانند خواسته‌هایشان را با هم و در کنار هم پیش ببرند ولی به نظر من تنوع فکری و ایدئولوژیک و سیاسی زنانی که در این ائتلاف کنار هم نشسته و برای یک خواسته مشخص یعنی برابری جنسیتی، همکاری می‌کردند، آن را بسیار شاخص کرده بود. از چپ‌ترین افراد گرفته تا مذهبی‌ها و سکولارها، از اصلاح‌طلبان گرفته تا فعالان مدنی و فرهنگی و هنری، شاعر و سینماگر و فعال سیاسی و خلاصه از هر طیفی در این ائتلاف حضور داشت و این خودش برای مایی که به عنوان کنش‌گر جنبش زنان، فعالیت می‌کردیم، یک پیروزی بود. زیرا نشان می‌داد که خواسته‌هایی که از سوی زنان در طی این سال‌ها برای آن تلاش شده نتیجه‌بخش بوده و یک همفکری را در بین زنان از گروه‌ها و حرفه‌های مختلف به وجود آورده که باعث شده فراتر از ایدئولوژی‌ها و گرایش‌های سیاسی‌شان خواهان رفع تبعیض از زنان باشند.

یکی از بحث‌هایی که در همین راستا در این جلسات مطرح می‌شد این بود که اگر ما به دنبال حقوق برابر جنسیتی هستیم، باید روی همین خواسته تمرکز کنیم و برای‌مان فرقی نداشته باشد که کدام نامزد ریاست‌جمهوری آن را اجرا می‌کند. یکی از دلایل این پیشنهاد این بود که به گرایش‌های سیاسی افراد احترام گذاشته شود و مثلاً اگر کسی می‌خواهد به موسوی یا کروبی یا رضایی یا حتی احمدی‌نژاد رای بدهد اما در عین حال مطالبات زنان را نیز دنبال می‌کند، بتواند در این ائتلاف حضور داشته باشد. یا اصلاً اگر کسی نخواهد رای بدهد نیز بتواند انتظارش را از نامزدهای انتخاباتی بیان و ابراز کند.

نخستین بیانیه رسمی این ائتلاف در تاریخ ۵ اردیبهشت ۸۸ یعنی حدود شش هفته قبل از انتخابات منتشر شد و به دنبال آن عده‌ای از زنان سرشناس جنبش زنان که از میان همان ائتلاف انتخاب شده بودند، در یک کنفرانس خبری خواسته‌های این ائتلاف را از نامزدهای ریاست‌جمهوری بیان کرده و گفتند که به طور مشخص دو خواسته را از آنها انتظار دارند. یکی تغییر بندهایی از قانون اساسی که در آنها بین زن و مرد تبعیض وجود دارد و دیگری پیوستن به کنوانسیون جهانی رفع همه گونه تبعیض از زنان. نام ائتلاف «همگرایی زنان در فرصت انتخاباتی برای بیان مطالبات» بود.

این ائتلاف نگاه‌های زیادی را متوجه خواسته‌های زنان کرد. آن روزها، بسیاری از خبرنگاران خارجی برای پوشش انتخابات ایران راهی کشور ما شده بودند و انتشار این بیانیه و برگزاری کنفرانس مطبوعاتی باعث شد که ما به طور دائم مورد پرسش این خبرنگاران قرار بگیریم. یکی از شبکه‌های خبری، بی‌بی‌سی بود. «مازیار بهاری» تهیه‌کننده برنامه «پانوراما» از این شبکه که بعد از انتخابات دستگیر شد و ۱۱۸ روز در زندان بود، در همان روزها برای انجام مصاحبه‌ای به خانه ما آمد. او در این مصاحبه از من پرسید به چه کسی رای می‌دهم. جواب من این بود که «ما به مطالبات زنان رای می‌دهیم» و توضیح دادم که شعار ما در «همگرایی زنان» این است که ما به خواسته‌های خودمان رای می‌دهیم و و قرار نیست ما از یک کاندیدا اعلام حمایت کنیم. این فیلم چندی پیش از انتخابات، از بی‌بی‌سی اینترنشنال پخش شد.

هیجان و امید

اگرچه تصمیم ما یعنی کسانی که در ائتلاف زنان حضور داشتیم این بود که در ائتلاف، گرایش‌مان به کاندیداها را به عنوان یک حرکت تبلیغاتی برای آنها علنی اعلام نکنیم اما از نظر شخصی برای این که رای بدهیم یا نه و این که به چه کسی رای بدهیم هم در خانه و هم در جمع دوستان‌مان حرف‌ها و بحث‌های زیادی داشتیم. من تصمیم گرفته بودم به موسوی رای بدهم و برخی از دوستان‌ام کروبی را انتخاب کرده بودند.

به نظر من موسوی در بین این چهار نفر تنها کسی بود که می‌توانست در برابر ولی فقیه بایستد. برای من مهم‌ترین عامل همین بود که او قبلاً حاضر نشده به هر بهایی در قدرت بماند و اگرچه در بیست سال سکوت و گوشه‌گیری، انتقادی هم به دیکتاتوری نکرده یا گذشته خودش و دیگران را نقد نکرده بود، ولی

همین که نشان داده بود در برابر ولی فقیه کوتاه نمی‌آید برای من مهم‌ترین عامل بود. ضمن این که برنامه اقتصادی او را معقول‌تر و عدالت‌جویانه‌تر از دیگران می‌دانستم.

شب‌های سبز

من نمی‌دانم چه شد که در تبلیغات این انتخابات، مردم این همه شور و هیجان از خود نشان دادند. همه کسانی که در سی سال گذشته در ایران زندگی کرده بودند همین را می‌گفتند که هیچ دوره‌ای مثل این بار نبود! مردم نمادهای رنگین‌کاندیداها را خیلی زود تبدیل به نمادهای عمومی کردند و سراسر شهرها به رنگ خواسته‌های مردمی درآمد که از کاندیدایی حمایت می‌کردند. رنگ موسوی سبز بود، کروی سفید و رضایی آبی. احمدی نژاد اول قرمز را انتخاب کرده بود اما بعد سه رنگ پرچم ایران را به عنوان نماد تبلیغاتی خود انتخاب کرد.

مردم در خیابان‌ها دسته دسته راه می‌رفتند و هر موضوعی را ماهرانه به شعری و شعاری و ترانه‌ای تبدیل می‌کردند و می‌خواندند. ترانه‌های فولکلور ایرانی، با واژه‌های سیاسی روز جایگزین و بر لب‌ها جاری می‌شد. خبر توزیع رایگان سیب‌زمینی از سوی احمدی نژاد در برخی مناطق محروم که گفته می‌شد به منظور تبلیغات سیاسی صورت گرفته، منجر به این شد که مردم در خیابان‌ها به نشانه اعتراض و تمسخر، سیب‌زمینی‌ها را به سیخ کباب کشیدند و در راهپیمایی‌ها آن را به دست گرفتند و داد می‌زدند: « دولت سیب‌زمینی نمی‌خوایم نمی‌خوایم ». اس.ام.اس‌ها همه سیاسی شد. ده‌ها اس.ام.اس در روز به موبایل همه ما می‌رسید از شعر و جوک گرفته تا خبر و شایعه.

همه این‌ها برای من تجربه‌ای همراه با نگرانی و امید بود. نگرانی از این که با وجود آن همه خفقان و سرکوب و سخت‌گیری چه شده که این همه آزادی ناگهان و در شب انتخابات به مردم داده شده و در پس این شادمانی غیر قابل‌باور چه چیزی نهفته است. اما امید داشتم به این که جلوی این همه شور و نشاط و اراده مردم را دیگر نمی‌شود گرفت و هر اتفاقی بیفتد، مردم از خواسته‌هایی که با این صراحت مطرح کرده‌اند کوتاه نخواهند آمد.

در دو هفته قبل از انتخابات، از ساعت ۱۰ شب که دختر نه ساله من به خواب می‌رفت و پدرش نزد او در خانه می‌ماند، با عده‌ای از دوستان‌ام با ماشین به خیابان می‌رفتیم. خیابان‌های اصلی و حتا فرعی شهر در سراسر شب، پر از مردمی بود که عکس‌ها و نشانه‌های کاندیداها را بر سر و صورت خود یا بر ماشین‌هایشان نصب کرده بودند و در خیابان‌ها یا به خواندن ترانه‌های ملی مشغول بودند یا با هم بحث و جدل سیاسی می‌کردند یا به رقص و شادی مشغول بودند. تصاویری که برای من به عنوان روزنامه‌نگاری که شانزده سال در آن کشور و در آن شهر در بین مردم زندگی کرده است، باورنکردنی بود. معمولاً نزدیک صبح، ترافیک سنگین خیابانها را ترک می‌کردیم و به خانه بر می‌گشتیم.

۲۲ خرداد

منی‌خواهم از روز انتخابات زیاد بگویم و این که همه جای شهر، در عین این که بسیار هیجان‌زده بود، چه سکوت وحشتناکی داشت! بارها با ماشین به نقاط مختلف شهر سر زدیم. همه جا همان التهاب نهفته. همان نگرانی‌ها و همان امید بود!

منی‌خواهم تکرار کنم که چه حجمی از مردم مشخص بود به چه کسی رای می‌دهند! منی‌خواهم از روزهای پیش از انتخابات بگویم که اخباری که از شهرستان‌ها و حتی روستاها می‌رسید نیز حاکی از این بود که موسوی با آرای بسیار بیشتر، نفر اول است. چون به نظرم همه‌جا می‌توان اطلاعات مکتوب و تصویری از انتخابات پر سر و صدای ایران به دست آورد.

سوالهای بی جواب،
ما زنان را دوباره
دور هم جمع کرد.

شبى كه منتظر رسيدن خبرى از نتايج بوديم از شدت هيجان نمى توانستم در خانه بمانم با همسر و فرزندم به خانه يكي از بستگان رقتيم. خيلى از افراد فاميل آن جا جمع شده بودند. همه تلفن به دست بوديم. هر كسى از دوستى يا آشنائى كه ممكن بود خبر تازه اى داشته باشد، اطلاعاتى مى گرفت و به ديگران مى گفت. يكي مى گفت تفاوت آراء به حدى است كه رهبر پيشاپيش به موسوى به طور غير مستقيم تريك گفته است. اين خبر واقعى به نظر نمى رسيد اما ما دوست داشتيم هر شايعه اميدواركننده اى را بشنويم. خبردار شديم كه موسوى در يك كنفرانس خبرى اعلام كرده است كه او قانوناً رئيس جمهور است. اما چرا به اين شيوه غير معمول؟! چرا يازده شب و در حالى كه شمارش هنوز تمام نشده و شبكه خبر تلويزيون آمار ديگرى را پى در پى اعلام مى كند.

ساعت حوالى دو صبح بود كه با يكي از روزنامه نگاران مشهور در ايران، كه بعد از انتخابات دستگير شد و حالا هم در زندان است، تلفنى صحبت كردم. در طول روز نيز با او در تماس بودم و خبرها را رد و بدل مى كرديم. اما اين بار با لحنى مطمئن گفت برويد بخوابيد چون قرار است فردا آقاى احمدى نژاد به عنوان رئيس جمهور، معرفى شود. با تعجب گفتم يعنى چي؟! گفت همين حالا به من خبر دادند كه امشب جلوى همه روزنامه هاى كه خبر پيروى موسوى را در تيترايشان پيش بينى كرده بودند گرفته شده و به آنها گفته شده كه بايد اين تيتراها را تغيير بدهند! اين، يعنى كه قرار است احمدى نژاد رئيس جمهورى شود نه موسوى وگرنه هيچ دليلى براى اين دخالت وجود ندارد.

يك هفته بعد از انتخابات

از همان روز اول و ساعاتى بعد از اعلام نتايج، از طريق يكي از دوستان ام با خبر شدم كه قرار است مير حسين موسوى در سالن روزنامه اطلاعات درباره نتايج انتخابات سخنانى كند. من به همراه يكي از نزديكان ام به آن جا رقتيم. جلوى كوچه روزنامه را نيروى انتظامى بسته بود و ماشين هاى پليس در اطراف آن پارک كرده بودند. جمعيت پراكنده بود و يك جا جمع نبود ولى در خيابان هاى اطراف ميرداماد شلوغ بود و معلوم بود كه اين عده اى كه سرگردان در خيابان بالا و پايين مى روند براى چه به اين جا آمده اند. جمعيت كم كم شروع كرد به شعار دادن و سرود خواندن. خبر مى رسيد كه مردم سمت ميدان وليعصر هم جمع شده اند و به سمت بالا يعنى ميدان ونك در حركت اند. ما هم شروع كرديم به رفتن به سمت ميدان ونك. وقتى به خيابان وليعصر و بالاي ميدان ونك رسيديم در خيابان دهان به دهان نقل مى شد كه در ضلع جنوبى ميدان بين مردم و نيروهاى انتظامى درگيرى شده. تعداد جمعيت ديگر آن قدر زياد بود كه همه خيابان و ميدان پوشيده از جمعيت بود. تا نزديك شب در خيابان مانديم و وقتى برگشتيم ما هم مثل همه شهر در التهاب و هيجان بوديم. قلبها در سينه آرام نداشت.

داستان اعتراض ما از فرداى آن روز يعنى يك شنبه شكل جدى ترى به خود گرفت. باز هم به ونك رقتيم و به وليعصر. باز هم جمعيت بسيار زياد بود. زياتر از روز قبل. از تجربه روز قبل ياد گرفته بوديم كفش اسپورت بپوشيم كه بشود مسافت زيادى راه رفت و احتمالاً در برخى موارد بشود دويد. يك كوله سبك و بطرى آب برداريم.

دوشنبه بزرگ!

آن روز، آن روز بزرگ كه بدون شك يكي از مهم ترين اتفاقات زندگى من است، كروبى و موسوى هم آمدند. خيلى هاى ديگر هم آمدند. جمعيت آن قدر زياد بود كه گاهى نمى توانستم نفس بکشم. قرار بود از ميدان انقلاب به سمت ميدان آزادى برويم. حوالى دانشگاه شريف كه رسيديم ديدم ماشين وانتى كه كروبى بر پشت آن ايستاده، آرام آرام در بين جمعيت راه مى رود. حتى نمى توانستم حدس بزنم ما چند

نفریم. احساس خودم این بود که نصف مردم تهران در این خیابان جمع شده‌اند! اما بعداً که برخی از دوستان دانشگاهی از روی متراژ خیابان‌ها و میدان‌ها و بر اساس محاسبات هندسی و عکس‌ها و فیلم‌ها، حساب و کتاب کردند، تخمین زده شد که بین سه تا چهار میلیون جمعیت در آن خیابان برای اعتراض جمع شده بود.

و عجیب این‌که همه در سکوت مطلق! از روزهای قبل‌تر مردم یاد گرفته بودند که برای حفظ آرامش و امنیت و نشان دادن اعتراض مسالمت‌آمیز بهتر است با سکوت راهپیمایی کنند. و دوشنبه اوج شکوه این اعتراض با سکوت بود.

گرم‌زدگی و تشنگی و نفس‌تنگی باعث شد نتوانم تا خود میدان آزادی برسم. کمی مانده بود به آزادی که از یکی از خیابان‌های فرعی توانستم به بیرون از راهپیمایی بروم و از آن‌جا با یک تاکسی خودم را به خانه برسانم. شب بود که خبردار شدم در میدان آزادی درگیری شده و از سوی یک پایگاه بسیج به سمت مردم شلیک کرده‌اند و چند نفر کشته شده‌اند.

همان شب‌ها شنیدیم به خوابگاه دانشگاه تهران حمله شده و پنج دانشجو کشته شده‌اند. التهاب و هیجان و خشونت، همه ما را تهدید می‌کرد و بدتر از همه این‌که راهی برای اطلاع‌رسانی و اطلاع‌گرفتگی نبود. در چند روز اول دو شبکه فارسی زبان بی بی سی و صدای آمریکا مهم‌ترین رسانه‌های خبر رسان درباره حوادث ایران بودند.

اما به آنها مقدر می‌شد اعتماد کرد؟ هیچ کس نمی‌دانست! ما به خود واقعیت نیاز داشتیم نه انعکاس آن در رسانه‌ها و این امکان وجود نداشت.

شنبه خونین

اعتراض‌های خیابانی ما هفت روز و شب ادامه داشت تا جمعه‌ای که آیت‌الله خامنه‌ای در نماز جمعه تهران مردم را برای ادامه اعتراض‌ها تهدید کرد و هشدار داد که اگر به اعتراض‌ها ادامه دهند، با آنها برخورد خواهد شد. کسانی که حرف زدن رهبر ایران و پیامدهای آن را می‌شناسند، می‌دانند که این سخنرانی در واقع مجوز شلیک است.

اما شنبه من هم مثل خیلی از مردم باز به خیابان رفتم. این بار ولی ماجرا جور دیگری بود. قرار بود از میدان انقلاب به سمت میدان آزادی برویم. من و همراهان‌ام در حوالی خیابان نواب بودیم که ناگهان دیدیم مردم زیادی وسط خیابان انقلاب از روبرو در حال دویدنند. آن‌هم با شدت و سرعت زیاد. همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که نتوانستم با مردمی که می‌دویدند فرار کنم. در همین حال دستم از همراهان‌ام رها شد و یکی از ماموران سیاهپوشی که لباسهایشان مثل لباس شخصی‌ها بود، انگار که مرغی را در تله بیندازد مرا در پیاده‌رو غافلگیر کرد. خودم را به دیوار مغازه‌ای که در پیاده‌رو بود چسباندم که باتومش به من نخورد. اما باتوم از پشت به سرم و باتوم دوم بر شانه‌هایم فرود آمد. از درد و شوکه شدن بی‌تاب به زمین افتادم و متوجه شدم که دست مرد بار دیگر بالا رفت... اما ناگهان همراهان من که ظاهراً شاهد این ماجرا بودند و مردمی که در پیاده‌رو ایستاده بودند به سمت ما هجوم آوردند. آمدن جمعیتی زیاد به سمت ما در یک لحظه مرا نجات داد و مامور پرید به ترک موتور همکارش و با هم رفتند. سرم گیج می‌رفت و چشمان‌ام سیاهی می‌دید. «دستور تیر» رهبر جدی بود. آنها واقعاً به قصد کشت می‌زدند. همراهان من زیر بغلام را گرفته و مرا کشان‌کشان بردند.

جمعیت خیلی زیاد بود و صدای شلیک گلوله هر لحظه به سمت ما بیشتر می‌شد. سرم درد می‌کرد و به سختی نفس می‌کشیدم. در این حال برای همراهان‌ام سدی بودم که آنها به خاطر من نمی‌توانستند خوب بدونند و فرار کنند. برای همین دستم را از آنها رها کردم و خودم را به داخل اولین خیابان فرعی سمت

راست خیابان، قبل از خیابان بهبودی، انداختم و از آن جا که توان راه رفتن نداشتیم چهار دست و پا وارد کوچه اول شدم. صدای شعارها و فریاد مردم و صدای شلیک‌ها نزدیک‌تر می‌شد. مردم در حال گریز بودند و آنها در حال شلیک مداوم. دود غلیظی همه آسمان را تیره کرده بود.

در همین وضعیت که تقریباً خودم را روی زمین می‌کشیدم دیدم دروازه‌ای باز است و مردی سرش را بیرون آورده از او کمک خواستم. به سرعت دروازه را باز کرد و مرا به داخل راه داد. در این خانه خیلی‌های دیگر هم بعد از من پناه گرفتند که دو نفر آنها به شدت زخمی بودند. فکر کردم ثبت این لحظه بخشی از تاریخ یک جنایت است. بنابراین موبایلم را بیرون آوردم تا تصاویر و صدایشان را ضبط کنم.

بعد از بیش‌تر از یک ساعت و نیم، از آن خانه زدم بیرون. نگران همسرم و همراهانم بودم. حالم خوب نبود. نیاز به توالت داشتم. نیاز به آب آشامیدنی داشتم. نه مغازه‌ای باز بود و نه جایی سراغ داشتم که امن باشد. بالاخره با یک ماشین که جای خالی داشت به سمت ستارخان رفتیم.

ترافیک بسیار شدید بود و خیابان‌ها تقریباً بند آمده بود. خشم مردم را می‌شد از بوق‌های ممتد ماشین‌ها فهمید. زمزمه‌هایی که از رهگذران شنیده می‌شد خبر از فجایع مشابهی در خیابان‌های دیگر شهر می‌داد. هنوز نمی‌دانستم در دو سه خیابان بالاتر از جایی که باتوم سر مرا نشانه رفته بود دختری به نام ندا آقا سلطان به ضرب گلوله کشته شده است و بسیاری از هموطنان دیگرم حتی در همان خیابانی که من بودم نتوانستند از زیر دست و پای ماموران جان به در ببرند. هنوز نمی‌دانستم چقدر از معترضان دستگیر و به زندان‌هایی مخوف برده شدند. من در آن غروب خونین فقط دود می‌دیدم و صدای بوق ممتد ماشین‌ها را می‌شنیدم و سردرد داشتم.

از ماشین پیاده شدم و به ناچار مسافتی طولانی تا خانه‌ام را پیاده رفتم. ساعت ۹ شب بود که به خانه رسیدم. همه نگران و منتظر، چشم به راه من بودند.

بعد از وقایع خونین

دو سه روزی در خانه بستری بودم. گردن‌ام به شدت درد می‌کرد و خودم و خانواده نگران بودیم. از همه طرف هم خبرهای وحشتناک می‌رسید. این که زخمی‌ها را از خیابان‌ها می‌ربایند. دوستی که سرش از ناحیه پیشانی شکافته بود تعریف می‌کرد به هر بیمارستانی رفته دیده همه جای بیمارستان پر از نیروهای لباس شخصی بسیجی است که به زخمی‌ها حمله می‌کردند و در نهایت او ناچار شده به یک کلینیک دندان پزشکی مراجعه کند و آنها سرش را بخیه کرده‌اند! برخی شایعات هم شنیده می‌شد که هرگز نتوانستیم بفهمیم چقدر درست است. مثلاً این که تیرهایی که به مردم زده‌اند حاوی میکروب‌های عفونی بوده و مثلاً کسی که دستش تیر خورده و زخم حادی هم نداشته بعد از سه روز عفونت شدید در همان ناحیه و تب بالا فوت کرده. شنیده‌ها خبر از تعداد زیادی کشته و زخمی و گم‌شده می‌داد و البته درگیری‌ها ادامه داشت و مردم همچنان و هر روز به خیابان‌ها می‌رفتند.

بنابراین از یکی از دوستان پزشک خواهش کردیم مرا در خانه ویزیت کند. او بعد از معاینه گفت که باتون به بخش سفت جمجمه‌ام برخورد کرده و از این نظر شانس آورده‌ام. گردنم نیز دچار ضرب دیدگی شده بود که برای آن مسکن تجویز کرد.

از طرف وزارت ارشاد بارها به موبایل همسرم از طریق اس.ام.اس و به فاکس خانه پیغام فرستاده شد که حق عکسبرداری از هیچ مراسمی را ندارد. این دستوری بود که به همه عکاسان خبری ارسال می‌شد. اما من و همسرم هم خبرها و هم تصاویر و حتی برخی از فیلم‌ها را با همان اینترنت مشکل‌دار به دوستان‌مان در بیرون فرستادیم تا مورد استفاده رسانه‌ها قرار بگیرد و دنیا ببیند که در ایران چه اتفاقی در حال رخ دادن است. من آن روزها با سه اسم مستعار در سایت روزآن لاین مطلب می‌نوشتم.

دوستان روزنامه‌نگاران و بسیاری از فعالان سیاسی در همان روزهای نخست دستگیر شدند. شرایط به حدی هراسناک بود که حتی نمی‌توانستیم به دوستانمان زنگ زده و از حال‌شان با خبر شویم. به طور دائم منتظر بودیم که خبر دستگیری چه کسانی از راه می‌رسد و طبیعی است که در این شرایط بسیاری از دوستان و خانواده نگران دستگیری من نیز بودند.

نقش زنان

دو هفته از شنبه خونین گذشته بود. حالا دیگر تلویزیون‌های فارسی زبان خارجی، هر شب و روز ساعت‌ها تصویری از آتش و خون نشان می‌دادند. تصویر جان دادن ندا در خیابان در بسیاری از شبکه‌های تلویزیونی دنیا پخش شده و دنیا را تکان داده بود. اما هنوز از خانواده‌های کشته‌شدگان صدایی در نمی‌آمد. چه کسانی کشته شده بودند؟ آنها که بودند و چرا خانواده‌هایشان سکوت کرده‌اند؟ آیا قرار است فاجعه دهه شصت تکرار شود؟ آیا قرار است دوباره مردم کشته شوند و جان‌هایشان را در خفا و سکوت به خاک بسپارند؟ آیا قرار است سرکوب و خفقان دوباره بر ما حاکم شود؟ جوابی نداشتیم! و این سوال‌های بی‌جواب، ما زنان را دوباره دور هم جمع کرد.

این بار ولی یک جمع کوچک بودیم. جمع کوچکی که هم را از نزدیک می‌شناختیم. ساعتی در خانه یکی از دوستان نشستیم و تجربه‌های آن دو هفته سخت را بازگو کردیم. نتیجه این شد که ما به عنوان فعالان زن، سکوت را بشکنیم. یکی پیشنهاد داد سی‌ام ندا، یک تشییع جنازه سمبلیک برگزار کنیم. یکی گفت خانواده‌های قربانیان را پیدا کنیم. یکی پیشنهاد برگزاری چهلم برای همه شهدا را داد و در نهایت قرار شد هر کدام ما به سراغ یک سری از کشته‌شده‌ها برود و تلاش کند آنها را شناسایی کند و بعد از دلجویی و تسلیت آنها را تشویق کنیم که از کشته‌هایشان بگویند و اجازه ندهند جو ارباب و تهدید بر ما چیره شود یا این‌که اجازه دهند ما به جای آنها این اعتراض را علنی کنیم.

ناگهان خبر رسید که پسر یکی از فعالان زن نیز در بین کشته‌شده‌هاست و جسد او را بعد از ۲۷ روز به مادرش تحویل داده‌اند. او سهراب اعرابی بود. فرزند پروین فهیمی یکی از فعالان زن در گروه مادران صلح. ساعت هشت صبح من و تعداد زیادی از فعالان در بهشت زهرا روبروی غسالخانه بودیم. تشییع جنازه سهراب اولین تشییعی بود که ما در آن شرکت می‌کردیم. همان شب خبرها و تصاویر این مراسم را به رسانه‌ها فرستادیم و در اینترنت منتشر کردیم. یکی از دوستان ما نیز مصاحبه مفصلی با مادر سهراب کرد که چونگی سرگشتگی‌اش را در این سه چهار هفته نشان می‌داد. من این مصاحبه را تنظیم کرده و برای سایت روز فرستادم. مصاحبه‌ای که نخستین صدای اعتراض مادران سوگوار بود.

سه روز بعد از آن خبر شدیم که مادر ندا آقا سلطان به دیدار مادر سهراب برای تسلیت رفتن رفته است. از او خواهش کردیم که به دیدارش برویم و یکی دو روز پیش از سی‌امین روز شهادت ندا، ما جمعی از زنان فعال، راهی خانه ندا آقا سلطان شدیم.

این‌که در آن‌جا چه گذشت و چه حرف‌هایی رد و بدل شد همانند برای وقتی دیگر. اما نتیجه این شد که مادر ندا می‌خواست خودش برای دخترش مراسم چهلم بگیرد و تنها این ماند که خواهش کردیم اجازه دهد ما نیز از مردم برای شرکت در این مراسم دعوت کنیم. مراسمی که گرچه بسیار با شکوه برگزار شد اما خود این زن داغدار اجازه نیافت تا بر مزار دخترش حاضر شود و سوگواری کند.

گروه مادران عزادار

یکی از نتایج همفکری زنان و مشورت برای رساندن صدای خانواده قربانیان به مردم، تشکیل گروهی بود به نام مادران عزادار که پیشنهادش از همان جلسات داده شد. هدف از تشکیل دادن این گروه این بود که

اس.ام.اس‌ها همه
سیاسی شد. ده‌ها
اس.ام.اس در روز به
موبایل همه ما می‌رسید
از شعر و جوک گرفته تا
خبر و شایعه.

اجازه داده نشود تا خون شهدای این اعتراض پایمال و فراموش شود. ما قرار گذاشتیم هر هفته روز شنبه درست ساعتی که ندا در خیابان شهید شده، به نزدیک‌ترین پارک محل شهادت او برویم و با لباس سیاه که نشانه عزاست با مردم درباره شهدا سخن بگوییم یا تصویر آنها را به دست بگیریم. البته از همان هفته اول این حرکت چنان با حضور و حمله پلیس همراه شد که خیلی زودتر از آن‌چه فکر می‌کردیم به رسانه‌ها راه یافت. و بعدها کار به ضرب و شتم زنان هفتاد ساله‌ای که با این گروه همراه شده بودند نیز کشیده شد.

بعد از چهل‌ام ندا کار ما سخت‌تر شد. هجده تیر هم که روز سرکوب دانشجویان بود نزدیک بود و معمولاً در این روز دانشجویها مراسمی برای اعتراض به سرکوب خونین سال ۷۸ داشتند. بسیاری از دوستان و همکاران ما بدون هیچ خبری از آنها در زندان بودند. بسیاری از این دستگیری‌ها در نیمه شب رخ می‌داد. بنابراین شبی نبود که سرم را به آرامی بر زمین بگذارم. هر شب بارها تصور می‌کردم که در مقابل چشمان وحشت زده دختر نه ساله‌ام به خانه ما ریخته‌اند و مرا برده‌اند. این کابوس البته از سال‌ها پیش با من بود. از زمانی که به عنوان فعال داوطلب پرونده زنان و دختران محکوم به سنگسار و اعدام را دنبال می‌کردم. اما حالا این کابوس برای خیلی‌ها واقعیت یافته بود! چند شب و روز را در خانه دوستان و آشنایان به سر بردیم تا این‌که مرگ یکی از بستگان نزدیک من در شمال بهانه‌ای شد برای این‌که مدتی به آن‌جا برویم و دو هفته‌ای از انتظار دور باشیم.

اما مشکلی حل نشد. دوباره برگشتیم به تهران و دوباره همان ترس‌ها و التهاب‌ها. حدود دو هفته بعد از ۱۸ تیر و دستگیری‌های گسترده در خیابان، یکی از همکاران سابق همسرم که در بین دستگیرشدگان بود و آزاد شده بود به خانه ما آمد. او درباره بازجویی‌های خودش و زنان هم‌بندش توضیح داد و گفت که ما ۳۶ زن در یک بند بودیم و تقریباً از نصف ما در بازجویی‌ها درباره شما پرسیده می‌شد.

گفتم چه چیزی می‌پرسیدند؟ جواب این بود که همه چیز. می‌گفتند هر چه می‌دانید بنویسید. باز پرسیدم آیا از زنان دیگر هم می‌پرسیدند پاسخ این بود که بله. و نام چند زن را آورد که البته از دوستان نزدیک من نبودند و من نمی‌دانستم که چه ربطی بین من و آنها وجود دارد. تحلیل این خانم این بود که حکومت قصد برخورد با ما را دارد و در واقع قصد برخورد با هر کسی را دارد که اعتراض را ادامه بدهد و تاثیرگذار باشد. پیشنهاد او این بود که خانه‌ام را ترک کنم. اما به کجا باید می‌رفتم؟

اعترافات

همان‌طور که گفتم مازیار بهاری پیش از انتخابات با من مصاحبه‌ای برای تلویزیون بی بی سی انجام داده بود. مازیار چند روز بعد از انتخابات دستگیر شد. دستگیری او به دلیل این‌که من در روزهای پیش از انتخابات به خاطر فیلم مستندی که قصد ساختنش را داشتم، از او مشاوره‌های فراوان گرفته بودم و دیداری هم در خانه ما و نیز در یک کافه با هم داشتیم مرا بسیار نگران کرد. نگران از این‌که اگر او را به خاطر ساخت فیلم‌اش گرفته باشند من نیز در آن فیلم‌ها حضور دارم. نگران از این‌که اگر تلفنش را چک کنند من بسیار از او درباره فیلم مستندم پرسیده بودم و خود این فیلم به تنهایی می‌توانست دردسری بزرگ باشد و ...

تا این‌که ناگهان مازیار را بر صفحه تلویزیون و در حالی که چهره‌ای تکیده داشت و بسیار هم لاغر شده بود دیدم. او را وادار کرده بودند علیه جامعه مدنی و خودش و نقش بیگانگان و کشورهای خارجی و ارتباطشان با ما فعالان مدنی و اجتماعی حرف بزنند. مازیار روبروی من در تلویزیون مثل مجسمه‌ای بی‌روح حرف می‌زد و من صورتم از اشک خیس بود.

بعدها وقتی او آزاد شد من در سوئد بودم و یکی از مهم‌ترین دلایلی که تصمیم گرفتم دست‌کم برای مدتی به کشورم بازنگردم پیغام کوتاهی بود که او پس از زندان برای من فرستاده بود. در این پیغام توصیه شده بود که «هرجا هستی همان و بزنگرد!»
بعدها دانستم او به خاطر من بارها بازجویی شده و تحت شکنجه از او اعترافات علیه من و بسیاری از فعالان مدنی گرفته‌اند.

کیفرخواست

از چند ماه پیش از انتخابات از سوی یک فستیوال شعر به شهر استکهلم سوئد دعوت شده بودم و ویزی دخترم هم به عنوان همراه سفر داشتم.
نخستین کیفرخواست دادستان تهران که انتشار عمومی یافت، اولین جرقه نیز در ذهن من زده شد که آیا باید در تهران و ایران همانم و ادامه بدهم؟ در متن کیفرخواست دادستان نوشته شده بود که موسسه کنشگران که سهراب رزاقی مدیر آن بود یکی از بازوهای انقلاب مخملین در ایران بوده است.
من در این موسسه بیش از یک سال سردبیر وب‌سایت خبری جامعه مدنی بودم و این سمت را تا زمان تعطیلی دفتر و پلمپ شدن آن داشتم.
با سهراب رزاقی قرار برای دیدار گذاشتیم. به او گفتم که یک هفته بعد عازم سفر به سوئد هستم و معلوم نیست بعد از آن چه خواهد شد. شاید برگردم و شاید هم نه. قصدم این بود که اگر بتوانم بورس تحصیلی یک ساله‌ای از یک دانشگاه دریافت کنم، یک سال دوراز هیاو باشم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و بتوانم به خانهم برگردم.

استکهلم

اقامت من در سوئد با وجود این‌که با حمایت گرم دوستان‌ام در آن‌جا همراه بود اما یک مشکل بزرگ داشت و آن هم سرگردانی من بود. «من نمی‌دانستم چه کنم» آیا باید برمی‌گشتم؟ آیا باید پناهنده می‌شدم؟ آیا باید می‌ماندم تا ببینیم چه می‌شود؟ با کمک یکی از دوستان‌ام که از فعالان بی‌سر و صدای حقوق بشر برای ایران است بورس تحصیلی یک ساله‌ای در هلند برایم جور شد. این بورس مربوط به روزنامه‌نگاری زنان بود و کاملاً متناسب با رشته تحصیلی و حرفه من.
اما متأسفانه ویزی هلند با تاخیر فراوان همراه بود و زمان مثل برق می‌گذشت.
این بود که به توصیه دوست دیگری که مقیم نروژ است از بورسیه حمایتی نویسندگان استفاده کردم. پاسخ این یکی با توجه به مدارک فراوانی که در دسترس بود و همین‌طور حمایت «پن اینترنشنال» و «پن سوئد» خیلی زود مشخص شد. نروژ پذیرفته بود که من به عنوان نویسنده مهمان با خانواده‌ام در این کشور اقامت داشته باشم.

حالا که این خاطرات را می‌نویسم، بیش از یک سال است که من از خانهم و از کشورم بیرون آمده‌ام و حدود نه ماه است که در شهر تروندهیم نروژ زندگی می‌کنم. همسرم بعد از چهارماه به ما پیوست. نمی‌دانم فردا چه خواهد شد. چشم‌اندازم از آینده روشن نیست. اما مطمئن‌ام راهی که ما رفته‌ایم درست‌ترین راه بوده است. من شاعر و روزنامه‌نگار و نویسنده بوده‌ام. من برای نجات محکومان به اعدام و سنگسار روزها و شب‌های مداوم کار کرده‌ام. من برای داشتن حقوق برابر و آزادی بیش‌تر ساعت‌ها نوشته‌ام و برنامه ریخته‌ام. من زندان رفته‌ام. بازجویی شده‌ام. از پلیس توهین دیده و کتک خورده‌ام. اما هرگز خودم را یک مبارز سیاسی ندانسته‌ام. مبارز تعریف دیگری دارد! نه من مبارز نیستم. اگرچه در تمام این سال‌ها سخت جنگیده‌ام!

آسیه امینی، متولد ۱۳۵۲، شاعر، روزنامه‌نگار و فعال حقوق بشر. وی یکی از صریح‌ترین مدافعان حقوق اقلیت‌ها و همچنین زنان محکوم به سنگسار و اعدام به شمار می‌آید. در سال ۱۳۷۲ فعالیت روزنامه‌نگاری خود را آغاز کرد و برای چندین روزنامه اصلاح‌طلب و نشریات اینترنتی قلم زده است. وی در سال ۱۳۸۸ جایزه دیده‌بان حقوق بشر «هلمان-هامت» را به پاس فعالیت‌اش در اطلاع‌رسانی شرایط حقوق بشر در ایران از آن خود کرد. در حال حاضر آسیه امینی ساکن ترندهایم نروژ است.





18 6 2009



شدت برخورد به نحوی
بود که جامعه در یک
شوک قرار گرفته بود.

بازی در میدان حریف چگونه حکومت در زمستان ۸۸ به شدت با جنبش سبز برخورد کرد

آنچه در ساعات پایانی بیست و دوم خرداد ماه دور از چشم مردم ایران توسط جمعی محدود و خاص رخ داد، فراتر از آنچه پیش‌بینی می‌شد بر زندگی جمع زیادی از اهالی این کشور تاثیر گذاشت. تاثیری که حتی کلیت نظام جمهوری اسلامی ایران را هم در برگرفت و آن را با مهم‌ترین چالش سه دهه اخیرش مواجه کرد. وقایع مرتبط با دهمین انتخابات ریاست جمهوری اسلامی ایران، بی‌شک زندگی جمعی ایرانیان را وارد مرحله تازه‌ای کرد. چه بسیار افرادی که از پس این رویدادها و اتفاقات به نگرش جدیدی از حکومت رسیدند و فراوان کسانی که حضور در یک کنش شدید سیاسی را تجربه کردند. چه هزینه‌هایی که در اشکال گوناگون (از بذل جان و مال گرفته تا تاثیرات روحی و روانی مختلف) پرداخت نشد و چه زندگی‌هایی که تغییر نکرد.

درباره این رویداد به سبب نزدیک بودن و باقی ماندن تاثیراتش هنوز نمی‌توان به طور دقیق و کامل قضاوت تحلیلی داشت و از تاثیرات بلندمدتش صحبت کرد، اما می‌توان همچنان با بازخوانی متفاوت از مجموع رویدادها و حوادث مهم‌اش به ویژه وقایع روز عاشورا و حوادث بعدش به تصویری عینی از وضعیت فعلی آن رسید. این مقاله به طور مشخص رویدادهای زمستان سال ۸۸ را که نقطه عطفی در روند کلی حوادث رقم زد از منظر تحلیلی مورد توجه قرار می‌دهد. روز عاشورا آخرین حضور خیابانی مخالفان و البته شدیدترین شکل منازعه آنها با حاکمیت کنونی مستقر در ایران بود. منازعه‌ای که برخلاف پیش‌بینی‌ها نهایتاً به سود حاکمیت تمام شد.

در این مقاله ضمن ارائه گزارشی بی‌طرفانه از حوادث زمستان سال ۸۸ با تمرکز مشخص بر دو روز مهم عاشورا و ۲۲ بهمن، چشم‌اندازی از تاثیرات این دو رویداد بر حرکت اعتراضی مردم ایران ارائه شده است. ذکر این توضیح ضروری است که در نگارش این مطلب علاوه بر مشاهدات شخصی نویسنده به عنوان یک روزنامه‌نگار حاضر در صحنه، وقایع و اتفاقات مورد تایید منابع مستقل که وقوع‌شان قطعی و غیر قابل تردید است، هم مورد استناد قرار گرفته است.

ایران در آستانه زمستان ۱۳۸۸

شش ماه بعد از برگزاری انتخابات بحث برانگیز ریاست جمهوری، همچنان وقایع مرتبط با این رویداد، مهم ترین موضوع کشور بود. در طرف حاکمیت با آن که دولت محمود احمدی نژاد به عنوان دهمین دولت

بعد از انقلاب اسلامی در کشور مستقر شده و شروع به کار کرده بود اما عملاً مشروعیتش از پس شش ماه مقاومت دنباله‌دار از سوی معترضان به چالش کشیده شده بود. حاکمیت با آن‌که توانسته بود موج تظاهرات عظیم و پرتعداد نظیر آن‌چه را که در ۲۵ خرداد و روز قدس انجام شده بود مهار کند اما همچنان حضور بیرونی معترضان در مناسبت‌های مذهبی و ملی ادامه داشت. تاکتیک معترضان در استفاده از مناسبت‌های مذهبی و ملی حاکمیت که همواره در سی سال قبل وسیله‌ای برای غنای اقتدار و حمایت مردمی‌اش بود، چالشی‌ترین موضوع در اردوگاه دولت بود.

در طول پاییز ۸۸ آن‌چه بیش از همه در فضای عمومی کشور احساس می‌شد، تمایل هر دو طرف نسبت به سرانجام رسیدن منازعه در شکل بیرونی‌اش بود. گویی هر دو طرف خواستار تعیین تکلیف هر چه سریع‌تر روند اتفاقات بودند. هراندازه بازگشایی دانشگاه‌ها به عنوان یکی از مراکز بالقوه و همیشگی مقابله با حاکمیت امتیازی برای جنبش محسوب می‌شد - و آنچه در روزهای ابتدایی مهرماه در دانشگاه‌های تهران و شریف درست یک هفته بعد از بازگشایی گذشت، تأیید کننده این ادعا بود - اما از سوی دیگر نیز گویی حاکمیت با پیش‌بینی کامل این اتفاقات، با برنامه‌ای منسجم به مقابله با آن می‌پرداخت. کارآزمودگی طرفین در برخورد و مقابله با یکدیگر و واکنش نسبت به برنامه‌های هم آشکارا مرحله مرحله توسعه می‌یافت و گویی هر بار وارد مرحله جدیدی می‌شد.

حاکمیت که در نیمه دوم تابستان موفق شده بود، اجازه حضورهای خیابانی را جز در روزهای خاص و اندک مانند روز قدس از معترضان بگیرد، انتظار داشت در ادامه این روند موفق شود با دراختیار گرفتن دانشگاه‌ها و جلوگیری از خروج دانشجویان عملاً شکل خیابانی جنبش اعتراضی را خاموش کند. این تاکتیک در ۱۳ آبان اما به نتیجه نرسید. به رغم حضور گسترده نیروهای حکومتی در خیابان‌های منتهی به محل راهپیمایی و اجازه ندادن به معترضان برای ورود به محوطه‌ی اصلی مراسم، در خیابان‌های حاشیه‌ای درگیری‌های به نسبت گسترده‌ای به وقوع پیوست که باعث بازداشت‌های جدیدی شد. نکته هم در درگیری‌های به وقع پیوسته شعارهای تند مخالفان بود که کاملاً علیه رهبری جمهوری اسلامی ایران نشانه گیری شده بود.

انتشار خبر درگیری‌های روز ۱۳ آبان، عملاً برای دو طرف غافلگیرکننده بود. در جبهه‌ی معترضان رسیدن به این منظور که جنبش اعتراضی همچنان در خیابان است دستاورد مهمی بود. این اتفاق سبب تهییج مخالفان شد. اما از سوی دیگر حاکمیت گویی توجه خود را به برنامه‌های ایدایی و تحریک بیشتر معطوف کرده بود. هنوز هفته اول آذر به پایان نرسیده بود که موج جدیدی از بازداشت‌ها آغاز شد. بازداشت‌هایی که بیشتر فعالان دانشجویی را هدف قرار داده بود. این چنین بود که عملاً در آستانه‌ی آذر ماه به عنوان مقطع مهم اعتراضات دانشجویی در تاریخ ایران، تند شدن هر چه بیشتر فضای سیاسی کشور قابل مشاهده بود. زمزمه‌های هشدار نسبت به تند شدن فضای سیاسی در این مقطع بیشتر شنیده می‌شد. از جمله در بیانیه‌های احزاب سیاسی عملاً تند شدن فضا به سود حاکمیت ارزیابی می‌شد.

در روز ۱۶ آذر دور جدیدی از درگیری‌ها آغاز شد. در حالی که حاکمیت با برنامه گسترده و گسیل نیروهای شبه‌نظامی خود به درون دانشگاه تلاش کرد برنامه اصلی این روز را با وجود درگیری شدید با دانشجویان در دست خود بگیرد، بیرون دانشگاه افراد معترض با وجود حضور کامل و بی‌شمار نیروهای امنیتی موفق به شکل‌گیری تظاهرات پراکنده شدند و درگیری‌هایی به وقع پیوست.

در کنار آن‌چه خبرگزاری‌های جهان از تظاهرات روز دانشجو در تهران مخابره کردند منابع دانشجویی و سایت‌های غیر دولتی گزارش دادند که تظاهراتی به این مناسبت در بسیاری از دانشگاه‌های دولتی و آزاد، در شهرهای کوچک و بزرگ ایران مانند تهران، اصفهان، مشهد، اهواز، شیراز، تبریز، کرمانشاه، اراک و شوش برگزار شده است. محاصره محل کار میرحسین موسوی توسط نیروهای بسیج از دیگر وقایع این روز بود.

پلیس رسماً تأیید کرد در جریان تظاهرات روز شانزدهم آذرماه، ۲۰۴ نفر را در تهران بازداشت کرده است. با آن که شدت درگیری‌ها بیرون از دانشگاه در مقایسه با ۱۳ آبان کم‌تر بود اما همین موضوع بهانه مناسب را به برنامه‌ریزان محوری مقابله با جنبش در اردوگاه حاکمیت داد. شب ۱۶ آذر پخش فیلمی مجهول و نامشخص از آتش زدن تصویری از آیت‌الله خمینی بنیان‌گذار جمهوری اسلامی در تلویزیون که ادعا شده بود توسط دانشجویان مخالف انجام شده، پرده اول برنامه حاکمیت در سناریوی نهایی برخورد با اعتراضات خیابانی جنبش سبز بود.

رهبران جنبش که در ماه‌های قبل کوشش کرده بودند با نوعی جداسازی شکل حکومتی رهبر اول انقلاب با رهبر فعلی، خود را از اتهام براندازی دور کنند سریعاً مجبور به واکنش شدند. مهدی کروبی ساعتی پس از پخش این تصاویر نامه اعتراض‌آمیزی به عزت‌الله ضرغامی نوشت و این اقدام صدا و سیما را «تفرقه‌پراکنی و توهین مسلم و مبرز به بنیان‌گذار انقلاب اسلامی» توصیف کرد. میرحسین موسوی، نیز پاره کردن عکس بنیان‌گذار جمهوری اسلامی در جریان وقایع ۱۶ آذر را «اقدامی ساختارشکنانه و مشکوک» خواند و مجمع روحانیون مبارز همراه رهبران جنبش خواستار صدور مجوز راهپیمایی در حمایت از آیت‌الله خمینی شدند. با وجود این واکنش‌ها اما حاکمیت تلاش گسترده‌ای برای بهره‌برداری از این برنامه در جهت اقناع توده‌های اجتماعی همراهش کرد. از سوی دیگر رهبران جنبش هم با اعتراض طیف‌های تندروی درون جنبش مواجه شدند که عملاً خواستار عبور از کلیت نظام جمهوری اسلامی بودند. این فضا با ادامه اعتراضات دانشجویی در فردای ۱۶ آذر و روزهای بعد از آن ادامه یافت و عملاً شرایط کلی کشور را به روزهای داغ ابتدایی تابستان باز گرداند.

اکبر هاشمی رفسنجانی، چهره مهم نظام، که در جریان حوادث بعد از انتخابات موضع‌گیری‌هایش به سود جنبش بود در این مقطع هم با انجام یک سخنرانی انتقادی در شهر مشهد فضا را داغ‌تر کرد. او ضمن پافشاری بر صحبت‌هایش در نمازجمعه ۲۶ تیرماه با انتقاد از برخورد سپاه و بسیج با مردم در جریان وقایع پس از انتخابات گفت که اگر مردم ما را بخواهند حکومت می‌کنیم و اگر نخواهند می‌رویم. صحبت‌هایی که با واکنش وزیر اطلاعات روبرو شد: «هم‌اکنون تمامیت نظام از درون به چالش و تهدید کشیده شده، به طوری که افراد تاثیرگذار که باید از نظام و ولایت دفاع کنند در مقابل رهبری ایستاده‌اند.»

حاکمیت برای ارزیابی اولیه نیروهای همراهش یک راهپیمایی اعتراضی بعد نمازجمعه روز ۲۷ آذر ترتیب داد که چندان پرتعداد نبود اما همین الگو کمتر از یک ماه بعد در اعتراض به وقایع عاشورا استفاده شد و آن‌جا به نتیجه رسید. در کشاکش این رویدادها یک رویداد غیرمترقبه دیگر بر کلیت شرایط تأثیر گذاشت: درگذشت آیت‌الله منتظری.

آیت‌الله منتظری سرشناس‌ترین و به تعبیری مهم‌ترین مرجع تقلید همراه جنبش و مخالف حکومت بامداد روز ۲۹ آذرماه به شکلی ناگهانی در قم درگذشت. انتشار خبر درگذشت آیت‌الله منتظری برای هر دو طرف منازعه غیرمنتظره بود. چرا که هر دو طرف می‌دانستند این اتفاق تأثیر مهمی هم بر وضعیت فعلی و هم آینده جنبش خواهد گذاشت. با این همه فوت یک حامی شناخته‌شده و بالاقام که حکومت آشکارا پروای مواجهه مستقیم با او را داشت در مجموع به سود نظام حاکم تمام می‌شد.

چالش اصلی اما برگزاری مراسم تشییع پیکر و ترحیم بود. این مشکل ابتدا با صدور پیام تسلیت رهبر نظام که در آن با وجود اشاره ضمنی به مخالفت‌های آیت‌الله منتظری به نوعی تأییدگر مقام علمی او بود، به شکلی مدیریت شد. به این ترتیب اجازه برگزاری یک تشییع جنازه داده شد و همین فرصتی بود برای مخالفان تا به شکل روز قدس یک نمایش قدرت کامل داشته باشند.

حضور پرتعداد معترضان در شهر مهم و مذهبی قم به عنوان پایتخت مذهبی ایران و شهر سنتی هوادار روحانیت و نظام باوجود تمام مراقبت‌ها برای حاکمیت گران بود. طنین فریادهای «مرگ بر دیکتاتور» در

شهر قم قابل تحمل نبود و همین باعث شد صرفاً اجازه برگزاری مراسم تشییع جنازه و تدفین داده شود و بقیه برنامه‌ها لغو شود. حضور رهبران معترضان در مراسم هرچند با حمله به خودروهای آنها و محل اقامت‌شان همراه بود اما درمجموع باعث شد درگذشت آیت‌الله منتظری در کوتاه مدت به نفع جنبش باشد اما در بلندمدت آشکارا به ضررش تمام شد. در چنین فضا و پیشنهادی ایران به استقبال فصل زمستانی رفت که این بار هم‌زمان با ماه سنتی محرم آغاز می‌شد.

زمستان ۸۸ در ایران چه گذشت

زمستان ۸۸ در ایران با ماه مذهبی محرم آغاز شد. ماهی که در آن بنا بر اعتقادات مذهب شیعه امام حسین امام سوم شیعیان در راه قیام علیه حکومت ظالم، همراه یارانش شهید شد. عاشورا به عنوان یک روز تاریخی مهم در تقویم مذهب شیعه همواره در تاریخ به عنوان نماد و نقطه حرکتی برای قیام علیه ظلم محسوب می‌شود. آیت‌الله خمینی در طول مبارزاتش با حکومت پهلوی همواره از این مقطع و باور استفاده کرد و عملاً در پیروزی انقلاب اسلامی الگوبرداری از قیام امام حسین و واقعه عاشورا نقش محوری داشت.

حالا حکومت اما خود با چالش جدی مواجه بود. از همان آغاز ماه محرم، این مقطع به عنوان یک دالان بحرانی و چالش‌برانگیز برای حکومت مطرح بود. مردمی که احساسات‌شان علیه حکومت همانند آتش زیر خاکستر منتظر بر افروخته شدن بود در ماه محرم با یادآوری جنگ میان مظلومیت و خودکامگی در تاریخ شیعه، جنایات و حوادث شش ماه قبل را از نظر گذرانده و به نوعی شبیه‌سازی و همانندسازی طرفین می‌پرداختند.

حاکمیت ابتدا اقدامات پیش‌گیرانه انجام داد از جمله نیروی انتظامی از مسئولان هیئت‌های عزاداری و همچنین شهروندان درخواست کرد تا قبل از حرکت دستجات در خیابان‌ها به منظور جلوگیری از هرگونه بی‌نظمی و راه‌بندان، حتماً برنامه مراسم هیئت خود و مسیرهای حرکت دستجات را به کلاتری و راهنمایی و رانندگی محل اعلام کنند. همچنین افرادی به عنوان «همیاران محرم» ساماندهی شدند تا در کنار هیئت‌ها حاضر باشند و به پلیس در برقراری نظم کمک کنند. همچنین سپاه پاسداران با انتشار بولتن ویژه‌ای خطاب به هادیان سیاسی تحت امرش تاکید کرد که برای مقابله با «محرم سبز» باید «هرگونه ندایی» غیر از برنامه‌های رسمی هیات‌های مذهبی «از مجموعه‌های مذهبی طرد گردد».

اما آن‌چه در هفته اول زمستان در جامعه ملموس و مشخص بود، انتظار مردم برای فرصتی دیگر بود. فرصتی که عاشورا به واسطه جلوه بیرونی‌اش آن را فراهم می‌کرد. بویژه قدرت‌نمایی مخالفان در مراسم درگذشت آیت‌الله منتظری باعث امیدواری جنبش شده بود و در کنارش اقدامات حاکمیت در تهییج مردم و عصبانی کردن آنها ادامه داشت. از جمله تنها به فاصله سه روز با عاشورا حکم برکناری میرحسین موسوی از رهبران جنبش از ریاست فرهنگستان هنر صادر شد و در همین روز حکومت با مردمی که برای شرکت در مراسم سوگواری آیت‌الله منتظری در اصفهان حضور یافته بودند، برخورد تند و خشنی کرد.

در این میان نکته‌ای که مخالفان را به حضور در خیابان در روزهای تاسوعا و عاشورا تشویق می‌کرد، این گمانه بود که حکومت در روز مقدس و محترمی چون عاشورا دست به خشونت و برخورد سنگین نخواهد زد چرا که عملاً خود را تبدیل به قطب ظالم داستان خواهد کرد. این همان بهره‌برداری از مناسبت‌های ملی و مذهبی بود که حکومت همواره از آن در مدت سی سال گذشته استفاده کرده بود. همین بیشترین امیدواری را به مخالفان می‌داد. همچنین هم‌زمان شدن این دو روز با هفتمین روز درگذشت آیت‌الله منتظری که بنا بر سنت ایرانیان گرمی داشته می‌شود، بهانه‌ها را برای تجمع بیش‌تر کرده بود. این در حالی بود که حکومت با ارزیابی اولیه شرایط به مخالفان هشدار می‌داد. از جمله فرماندهان نیروی انتظامی در

آستانه روزهای تاسوعا و عاشورا مخالفان را از حضور خیابانی برحذر داشتند. اما در پس پرده گویی برنامه دیگری در جریان بود. ستاد اصلی مقابله با جنبش هم بر بهره‌برداری از زمینه‌های مذهبی روز عاشورا حساب باز کرده بود. گویی آنها قصد داشتند مخالفان حکومت را به مخالفان مذهب و دین تشبیه کنند که حتی حرمت روزهای مقدس را نگه نمی‌دارند.

در آستانه تاسوعا و عاشورا فضای تند همه جا به چشم می‌خورد. مخالفان یکدیگر را از برنامه‌های این دو روز که شامل قرارهای اولیه تجمعات بود از طرق مختلف باخبر می‌کردند. آنها قصد داشتند خاطره راهپیمایی عظیم ۲۵ خرداد از میدان امام حسین تا آزادی را تکرار کنند. شدت تبلیغات طرفداران جنبش به گونه‌ای بود که تقریباً بسیاری از مردم تهران و شهرستان‌ها از برنامه‌های جنبش در این دو روز خبر داشتند. در آستانه این دو روز آخرین هشدارها از سوی فرماندهان پلیس داده شد در حالی که نگرانی‌هایی در میان مخالفان وجود داشت. نگرانی‌ها که وب‌سایت کلمه پایگاه اصلی اطلاع‌رسانی میرحسین موسوی را در آستانه این دو روز مجبور کرد که به همراهان جنبش هشدار بدهد که در دام برنامه‌های حکومت شبیه آن‌چه در کارناوال عاشورا علیه سیدمحمد خاکی در سال ۱۳۷۶ برنامه ریزی شد، نیفتند.^۱

این وب‌سایت دو روز قبل از تاسوعا با اشاره به آن‌چه «اطلاعات موثق» نامید، نسبت به تکرار کارناوال عاشورا و برنامه‌ریزی برای حرمت‌شکنی آیین‌های عزاداری ماه محرم و انتساب آن به جنبش سبز هشدار داد و از مردم خواست تا آن‌چه را که «توطئه» توصیف می‌کرد، خنثی کنند. این همان نگرانی از تاکتیک حکومت در وارونه جلوه دادن وقایع و بهره‌برداری از احساسات مذهبی بود.

روزتاسوعا: از حوالی ساعت ۱۱ صبح روز تاسوعا (شنبه ۵ دی ماه) بنا بر فراخوان اولیه مخالفان تجمعاتی در حوالی خیابان انقلاب رخ داد. با آن‌که مخالفان عمده تمرکز خود را بر روی روز عاشورا گذاشته بودند اما حجم درگیری‌ها قابل توجه بود. مخالفان در شکل‌های مختلف به صورت پیاده یا سوار بر خودرو به محل می‌آمدند و در اولین فرصت بدست آمده اقدام به سردادن شعار می‌کردند. شعارهایی که مانند چند ماه قبل بیش‌تر علیه رهبر ایران بود. واکنش پلیس علاوه بر حضور پرتعداد در خیابان‌های اصلی، مانند دفعات قبل خشن بود و همین نشان‌دهنده این نکته بود که اراده‌ای برای مراعات در این روزها و عدم برخورد خشن با معترضان وجود ندارد.

اتفاق اصلی اما در شب این روز رخ داد. سیدمحمد خاکی، رئیس‌جمهور سابق ایران، قرار بود در جماران محل زندگی رهبر پیشین ایران، آیت‌الله خمینی که همواره محل مهم و مورد احترام جمهوری اسلامی است درباره عاشورا سخنرانی کند. انتشار خبر حضور خاکی در جماران تبدیل به دعوتی همگانی از معترضان برای حضور در این سخنرانی شد اما حکومتی‌ها گویی با برنامه ریزی از پیش تعیین شده به محل سخنرانی هجوم آوردند و تنها چند دقیقه بعد از شروع سخنرانی با شعارهایی در حمایت از رهبر ایران مانع از ادامه آن شدند. این نکته در تاریکی شب سبب درگیری‌های گسترده در شمال تهران شد. مردم مانند دفعات قبل بلافاصله با اطلاع از حادثه رخ داده به سوی محل می‌رفتند و با انگیزه دفاع از خاکی قصد مداخله داشتند. در همین حال نیروهای امنیتی پرتعداد هم با ضرب و شتم مخالفان شمال تهران را به صحنه درگیری تبدیل کرده بودند. نیروهای حکومتی با استفاده از گاز اشک‌آور، باتوم، شوک الکتریکی و زنجیر به شدت به مردم

۱۰ در آستانه انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۷۶، کارناوالی به ظاهر از طرفداران جوان محمد خاکی در خیابان‌های بالای شهر تهران با ظاهری نامتعارف در عصر روز عاشورا به راه افتاد. در روز عاشورا ایرانیان بنا بر اعتقاد مذهب شیعه به عزاداری می‌پردازند، اما این گروه به رقص و پایکوبی پرداخته بودند. رسانه‌های نزدیک به حاکمیت روزهای بعد از توهین طرفداران خاکی به مذهب و اعتقادات بسیار نوشتند. بعدها مشخص شد این کارناوال توسط مخالفان خاکی برای بدنام کردن او و طرفدارانش راه افتاده بود. خاکی پس از به قدرت رسیدن گفت که از مقصران این موضوع می‌گردد و از شکایت از آن‌ها صرف‌نظر کرد.

صدای شلیک گلوله
به گوش می‌رسید و
اتومبیل‌های آتش گرفته
و محل‌های تخریب شده
تهران را در ظهر روز
عاشورا به شهری جنگ
زده تبدیل کرده بود.

حمله‌ور شدند. مخالفانی که فرصت حضور در محل اصلی سخنرانی را پیدا نکردند، وعده حضور در تجمع فردا در روز عاشورا را می‌دادند. در همین درگیری‌ها دستگیری‌هایی هم صورت گرفت. مجموع شرایط نشان می‌داد ایران روز پرالتهایی را انتظار می‌کشد.

روز عاشورا: از همان اولین دقایق صبح روز یکشنبه ۶ دی ماه ۱۳۸۸ حضور محسوس نیروهای امنیتی در میادین اصلی شهرهای مهم ایران بویژه تهران مشهود بود. اما این حضور مانع به خیابان آمدن مخالفان نشد. از حوالی ساعت ۱۰، در تهران ترافیک زیادی در خیابان‌های منتهی به خیابان انقلاب به چشم می‌خورد و عابران پیاده در حال حرکت به سوی تقاطع‌های اصلی خیابان انقلاب بودند و هر جا که جمعیت تراکم پیدا می‌کرد، به سر دادن شعار می‌پرداختند. نیروهای امنیتی ابتدا با شلیک گاز اشک‌آور سعی در متفرق کردن معترضان داشته‌اند اما تعداد جمعیت لحظه به لحظه افزوده می‌شد. ظهر روز عاشورا تقریباً تهران در آتش درگیری می‌سوخت. از سویی حجم حضور مخالفان بسیار زیاد و بی‌سابقه بود و از سوی دیگر مقابله مردم با نیروهای حکومتی شدیدتر از گذشته شده بود. اوج درگیری‌ها در میدان ولیعصر به وقوع پیوست. جایی که مردم یک کیوسک پلیس را تصرف کردند و متعاقب آن نیروهای پلیس با خشونت بی‌سابقه با اتومبیل به سوی مردم آمدند و عده‌ای را مقابل چشم همگان زیر گرفتند.

از نقاط دیگر شهر هم اخبار مقابله شدید ماموران و افراد لباس شخصی و بسیج با مردم منتشر می‌شد. صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید و اتومبیل‌های آتش گرفته و محل‌های تخریب شده تهران را در ظهر روز عاشورا به شهری جنگ زده تبدیل کرده بود. خبرگزاری‌های خارجی درگیری‌های این روز را خونین‌ترین مواجهه بین مردم و نیروهای امنیتی ایران از زمان آغاز اعتراضات به نتیجه انتخابات ریاست جمهوری خواندند. آسوشیتدپرس رسماً اعلام کرد نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی به‌رغم تلاش فراوان با استفاده از گاز اشک‌آور و باتوم و شلیک تیر هوایی نتوانسته‌اند مردم را متفرق کنند و به همین دلیل به شلیک مستقیم به سوی مردم معترض متوسل شده‌اند. خبرهایی از درگیری از چند شهر دیگر بویژه اصفهان و نجف‌آباد هم می‌رسید. انتشار اخبار درگیری‌ها در تمام رسانه‌های معتبر دنیا بلافاصله کشورهای مختلف جهان را به موضع‌گیری واداشت و انگلیس، فرانسه، آمریکا، آلمان و حتی روسیه آن را محکوم کردند.

مقابله بسیار خشن و لجام‌گسیخته نیروهای امنیتی با مردم قابل تصور نبود. هنوز علت این نوع عملکرد نیروهای حکومت مشخص نیست. عده‌ای نگرانی و تشویش ماموران از مشاهده انبوه جمعیت و ترس از دست رفتن کنترل اوضاع را علت این رفتار خشونت‌آمیز می‌دانستند و عده‌ای دیگر اما این برخورد خشونت‌بار را برنامه‌ای از پیش تعیین شده برای هرچه تندتر کردن شرایط و بدست آوردن بهانه لازم برای برخورد نهایی با جنبش عنوان کردند. واقعه قتل مشکوک سیدعلی حبیبی موسوی، خواهرزاده میرحسین موسوی، گمانه دوم را تقویت می‌کند. علی حبیبی یکی از ۸ نفری بود که حاکمیت کشته شدن‌شان را در وقایع روز عاشورا البته بدون برعهده گرفتن مسئولیتی در این‌باره و با «مشکوک خواندن» آنها تایید کرد. در حالی که مخالفان از تعداد بسیار بیشتر کشته‌ها صحبت می‌کردند.

بعدازظهر روز عاشورا که خبر کشته شدن علی حبیبی منتشر شد باز هم تجمعاتی شکل گرفت. از جمله در مقابل بیمارستان محل بستری شدن علی حبیبی و در خیابان میرداماد تهران. فرمانده پلیس تهران ابتدا منکر کشته شدن کسی شد اما بعدازظهر با انتشار بیانیه‌ای کشته شدن ۴ نفر را تایید کرد و فردایش این تعداد به ۸ نفر رسید. رسانه‌ها و نهادهای دولتی که در ساعات اولیه اعتراض‌های روز عاشورا سکوت کرده بودند در بعد از ظهر این روز به طور هماهنگ نسبت به آن‌چه که «حرمت‌شکنی در عاشورای حسینی» خواندند اعتراض کردند.

تلویزیون دولتی ایران نیز، مخالفان دولت در روز عاشورا را گروهی دانست که به گفته این رسانه دولتی، در شعارهای‌شان، به عاشورای حسینی بی‌حرمتی می‌کردند و اندیشه‌های امام راحل را به تمسخر می‌گرفتند،

به ایجاد اغتشاش و تخریب اموال عمومی و اموال مردم پرداختند. خبرگزاری فارس نیز در خبری مدعی شد که معترضان در جریان نا آرامی‌های روز عاشورا، اقدام به «آتش زدن قرآن» کرده‌اند. این‌ها نشان از کلید خوردن پروژه جدیدی داشت که اصلاح طلبان پیش از آن هشدار بودند. این که تند شدن فضا بی‌شک به سود اقتدارگرایان تمام خواهد شد. هشدارهای قبلی مبنی بر این که رادیکالیزه شدن جنبش سبز نه تنها از احتمال پیروزی آن در مقابل نظامیان می‌کاهد بلکه فراگیری و گسترش آن را نیز کم می‌کند و امکان حضور میلیونی را از مردم سلب خواهد کرد به عینه در روزهای بعد مشاهده شد. این پیش‌بینی از ساعات پایانی روز عاشورا به وقوع پیوست. تقریباً تمام فعالان سیاسی و روزنامه نگاران که تا به آن زمان به رغم مخالفت با دولت هنوز بازداشت نشده بودند، دستگیر شدند و عده‌ای حتی برای دومین بار روانه زندان شدند. دامنه بازداشت‌ها به نزدیک‌ترین افراد رهبران مخالفان رسید.

روزهای بعد از عاشورا، زمان بهره‌گیری کامل حاکمیت از وقایع عاشورا بود. نیروهای امنیتی تقریباً تا یک هفته تهران را تبدیل به یک پایگاه نظامی کردند، رسانه‌های رسمی مرتب از آنچه حرمت‌شکنی عاشورا نام می‌برند، صحبت می‌کردند و نهادهای امنیتی نیز با یک فرایند پیشرفته اقدام به شناسایی افراد عادی فعال در روز عاشورا از طریق دوربین‌های خیابانی و دستگیری آنها می‌کردند. شدت برخورد به نحوی بود که کاملاً جامعه در یک شوک قرار گرفته بود. همه نهادهای حکومتی با صدور بیانیه‌هایی خواستار مقابله با سران جنبش و هوادارانش شدند. با آن که رهبران جنبش هیچ کدام فراخوانی برای شرکت در راهپیمایی در روز عاشورا نداده بودند اما متهم اصلی به شمار می‌رفتند.

در جهت مقابله و مرعوب‌سازی جنبش، برنامه‌ریزی یک راهپیمایی حکومتی در دستور کار قرار گرفت و همه کارمندان و مزدبگیران دولت موظف شدند در آن حضور پیدا کنند. از سوی دیگر زمره‌های دستگیری موسوی، کروبی و خاتمی به شدت شنیده می‌شد. راهپیمایی حکومتی روز ۹ دی با تدارک فراوان و پوشش گسترده رسانه‌ها و با گسیل تمام نیروهای حاکمیت برگزار و در آن تندترین صحبت‌ها علیه جنبش سبز بیان شد. حاکمیت از فردای برگزاری انتخابات و با مشاهده اعتراضات مردمی قصد برگزاری چنین راهپیمایی را داشت اما هیچ گاه نتوانسته بود به طور کامل چنین تجمعی را برگزار کند. بعد از راهپیمایی دولتی ۹ دی مهندس موسوی که پیش بینی می‌شد به واسطه درگذشت خواهرزاده‌اش موضع تندی بگیرد با انتشار بیانیه شماره ۱۷ از حاکمیت خواست با تن دادن به کمترین خواسته‌های مردم از تند شدن فضا و از دست رفتن فرصت خودداری کند.

بیانیه با وجود استقبال اصلاح‌طلبان و نهادهای حقوق بشری و حتی بعضی چهره‌های درون نظام چون محسن رضایی پاسخی نگرفت چراکه اوضاع به نفع حاکمان بود. در حالی که ابتدا واقعه روز عاشورا به عنوان نمونه مشابه حادثه ۱۷ شهریور سال ۵۷ که شاه با سرکوب شدید مخالفان عملاً سقوطش را تسریع بخشیده بود، ارزیابی می‌شد اما پس از گذشت چند روز مشخص شد که حاکمیت جمهوری اسلامی بازی در زمین خشونت را بهتر بلد است و مردم و رهبران جنبش نیز خواستار برپایی یک انقلاب تمام و کامل نیستند. جنبش که کشته‌های جدیدی را حتی به صورت له شدن زیر چرخ‌های اتومبیل به خود دیده بود حالا با حجم بالایی از دستگیری‌ها مواجه بود. حکومت کاملاً میدان بازی را از آن خود کرده بود. در روزهای بعد هشدارها هم‌زمان با دستگیری‌ها ادامه یافت. فرمانده نیروی انتظامی ایران گفت که «دوره مدارا» به پایان رسیده و تهدید کرد که از این پس «هر کس در این گونه تظاهرات شرکت کند، پلیس برخورد شدید و قاطع خواهد داشت.» حاکمیت رسماً اعلام کرد که مخالفت‌ها به براندازی نظام رسیده و گروه‌های ضد انقلاب اختیار کار را در دست گرفته‌اند. بر این اساس برخوردها با بهائیان، گروه‌های حقوق بشری و روزنامه‌نگاران منتقد شدت پیدا کرد. در آن میان اعلام شد که تعدادی از افراد خارجی هم دستگیر شدند.

از بعد از عاشورا تا میانه بهمن ماه بیش از ۱۸۰ نفر از روزنامه‌نگاران، دانشجویان، فعالان حقوق مدنی از سوی نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی ایران بازداشت شدند که در میان آنها نام ۱۰ مشاور میرحسین موسوی از جمله علیرضا بهشتی، مشاور ارشد او، نیز به چشم می‌خورد. فشار بر اندک روزنامه‌های منتقد باقی‌مانده افزایش شدیدی پیدا کرد و سیل اخبارها به سوی دفتر روزنامه‌ها روان شد. حتی روزنامه‌ای چون «جمهوری اسلامی» به صاحب امتیازی رهبر ایران هم تذکر گرفت. هم‌زمان وزارت اطلاعات همکاری با بیش از ۶۰ بنیاد و موسسه خارجی را برای ایرانیان ممنوع اعلام کرد و از سوی دیگر شنیده شد که به عده‌ای از بازداشت شده‌ها اتهام «محابره» که مجازاتش مرگ است وارد شده است.

این شایعه چند روز بعد شکل واقعی به خود گرفت و برای ۵ نفر اتهام محاربه وارد و از سوی دادستان تایید شد. مجموع این اقدامات نشان داد حکومت قصد ندارد از فرصت بدست آمده به سادگی بگذرد. در این میان معترضان که فیلم زیر گرفتن هموطنان‌شان را می‌دیدند آشکارا احساس کردند با حکومتی طرف هستند که از تمام وسایل و اقدامات برای حفاظت از خود استفاده می‌کند. سیر اتفاقات عجیب ادامه داشت.

روز ۲۲ دی ماه یک استاد دانشگاه که گفته می‌شد با برنامه‌های هسته‌ای کشور همکاری داشته ترور شد. تروری که تمام زوایایش تا کنون در حاله‌ای از ابهام قرار دارد و هم‌زمان اولین جلسه دادگاه افرادی که به عنوان محارب متهم شده بودند برگزار و از تلویزیون سراسری پخش شد. در همین روزها البته خبر استعفاي کنسول ایران در نروژ منتشر شد.

ایران در چنین شرایطی به استقبال ماه بهمن می‌رفت که هر دو طرف به راهپیمایی سنتی روز ۲۲ بهمن سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان میدان نبرد نهایی نگاه می‌کردند. از طرفی عده‌ای از مخالفان که حضور پر تعداد مردم در روز عاشورا را به عنوان قدرت جنبش می‌دانستند از لزوم حضور کامل در راهپیمایی ۲۲ بهمن و عملکردی مشابه روز قدس صحبت می‌کردند و از سوی دیگر در اردوگاه حاکمیت با موفقیت ارزیابی شدن راهپیمایی ۹ دی، طرح برنامه‌ریزی یک راهپیمایی کامل‌تر در روز ۲۲ بهمن با هدف نمایش خاموشی طرف مقابل در حال انجام بود.

در آستانه راهپیمایی ۲۲ بهمن باز هم نشانه‌هایی از تند شدن فضا به چشم می‌خورد اما آشکارا حاکمیت دست بالا را داشت. رهبر ایران دو هفته به راهپیمایی هشدار داد به کسی باج نمی‌دهد و وزیر اطلاعات رسماً گفت که دو مامور سفارت آلمان در جریان حوادث روز عاشورا بازداشت شده‌اند و یکی از مشاوران موسوی را به ارتباط با سرویس‌های امنیتی جاسوسی متهم کرد.

در همین حال شوک اصلی روز هشتم بهمن وارد شد. دادستانی تهران صبح پنج‌شنبه هشت بهمن‌ماه از اعدام دو تن از محکومان حوادث پس از انتخابات خبر داد و اعلام کرد که در مجموع ۱۱ نفر از بازداشت‌شدگان اعتراضات ماه‌های اخیر در ایران به اعدام محکوم شده‌اند. آرش رحمانی‌پور و محمدرضا علی‌زمانی نام دو نفر اعدام شده بود که پیش از این در دادگاه گروهی بازداشت‌شدگان پس از انتخابات موسوم به دادگاه «کودتای مخملی» دیده شده بودند و به بیان اعترافاتی علیه خود پرداخته بودند. این دو نفر اساساً پیش از برگزاری انتخابات بازداشت شده بودند و در یک گروه مخالف دولت عضویت داشتند. انتشار خبر اعدام این دو نفر به عنوان متهمان حوادث بعد از انتخابات و اعلام صدور حکم برای ۱۱ نفر دیگر بسیاری را در بهت فرو برد. مشخص بود که این اقدام برای هر چه مرعوب‌تر کردن مخالفان در آستانه روز ۲۲ بهمن صورت گرفته است.

میرحسین موسوی و مهدی کروبی، با اعتراض به عملکرد قوه قضائیه جمهوری اسلامی، این اعدام‌ها را محکوم و اجرای این احکام را عجولانه و با هدف ایجاد ترس برای شرکت نکردن مردم در راهپیمایی روز ۲۲ بهمن ارزیابی کردند و از مردم خواستند در راهپیمایی شرکت کنند. هم‌زمان فرمانده پلیس ایران

اعلام کرد «با همکاری مردم و تلاش دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی، ۷۰ درصد اغتشاش‌گران روز عاشورا که تصاویرشان منتشر شده بود، شناسایی شدند.» همین نشان دهنده حجم دستگیری‌ها بود که حتی کار را به انتشار عکس‌هایی از مردم و تبدیل آنها به اعلامیه‌هایی عمومی کشانده بود. حجم دستگیری افراد عادی به مراتب بیش از چهره‌های سرشناس بود. در آخرین هشدارها فرماندهان سپاه هم وارد میدان شدند و گفتند اجازه اقدامی خارج از برنامه را به کسی نمی‌دهند. بازداشت‌ها حتی تا شب قبل از ۲۲ بهمن ادامه داشت و در حالی که فراخوان گروه‌های مختلف از مردم برای شرکت در راهپیمایی به شیوه روز قدس منتشر می‌شد اما همچنان فضای بیم و ترس ناشی از عملکرد حکومت فعالیت‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود.

۲۲ بهمن: پیش از این روز گمانه‌های مختلفی درباره سرانجامش مطرح بود. عده‌ای با دیدی خوشبینانه حتی پیش‌بینی می‌کردند در این روز حکومت جمهوری اسلامی سقوط می‌کند و تعدادی دیگر از مردم می‌خواستند از اولین ساعات روز با رفتن به مقابل جایگاه سخنرانی مانع صحبت‌های احمدی نژاد شوند. تعدادی دیگر اما با مشاهده اقدامات حکومت از برنامه‌ریزی پنهان و گسیل تمام نیروهای مستعد برای مقابله با هر حادثه‌ای خبر می‌دادند. پیش‌بینی این گروه به واقعیت پیوست.

فضای مقابل جایگاه سخنرانی از ۵ صبح با افراد تحت امر بسیج پر شد، ماموران امنیتی از اولین ساعات صبح حتی در کوچه‌ها و معابر اصلی به فاصله دو متر از یکدیگر مستقر شدند. در میان راهپیمایان نیروهای امنیتی قرار گرفتند و این به جز ماموران رسمی ضد شورش و با تجهیزات بود که تمام مسیر را تحت پوشش قرار داده بودند و با کوچک‌ترین تحرک یا مشاهده هر نوع علامت خاصی نزد راهپیمایان برخورد می‌کردند. حتی ساختمان‌های مهم که کیلومترها دورتر از محل راهپیمایی بودند مانند ساختمان صدا و سیما توسط گارد ضد شورش با تجهیزات سنگین مراقبت می‌شدند. خبرنگاران هم فقط اجازه یافتند اتفاقات جایگاه اصلی در میدان آزادی را گزارش کنند و از حضور در مسیرها منع شدند.

در مسیر اصلی راهپیمایی از امام حسین تا آزادی اجازه کوچک‌ترین اقدامی داده نشد و با وجود حضور قابل توجه هواداران جنبش به دلیل تمهیدات اندیشیده شده مخالفان در میدان عمل موافقان قرار گرفتند و درواقع صفوف آنها را پرتعدادتر کردند. با این همه درگیری‌های محدودی در میدان صادقیه تهران و حاشیه‌هایش به وقوع پیوست. این به واسطه فراخوان کروبی بود که گفته بود از این نقطه راهپیمایی خود را آغاز می‌کند.

به کروبی بیشتر از چند دقیقه اجازه حضور داده نشد و شدیدترین برخورد با او و مردم همراهش صورت گرفت و حتی پسرش هم چند ساعتی بازداشت شد. به محمد خاچی و موسوی هم حمله شد و آنها نیز اجازه حضور در راهپیمایی را پیدا نکردند. حتی اکبر هاشمی رفسنجانی هم با شعارهایی علیه خود روبرو شد هرچند به او حمله نشد. بازداشت‌هایی هم صورت گرفت و ضرب و شتم مخالفان در صحنه درگیری‌ها هم مانند همیشه شدید بود.

بلافاصله بعد از پایان سخنرانی احمدی نژاد، رسانه‌های حکومتی از آن چه پایان فتنه سبز می‌خواندند خبر و گزارش مخابره کردند و حضور مردم در راهپیمایی را به نشانه حمایت‌شان از نظام دانستند. رهبر هم به فاصله کمی پیام تشکر صادر کرد و در آن حضور راهپیمایان در این مراسم را «شگفتی‌آفرین» خواند و از این حضور قدردانی کرد و از مخالفان خواست «به خود آیند». حکومت در واقع در روز ۲۲ بهمن الگوی راهپیمایی ۹ دی را وسیع‌تر و تکمیل‌شده‌تر به کار بست و با گسیل نیرو از شهرستان تلاش کرد این‌گونه القا کند که حرمت شکنی‌های روز عاشورا باعث گریزانی اکثریت مردم از جنبش سبز و حضور در اردوگاه موافقان انقلاب شده است. بعدها از سوی معترضان به راهپیمایی ۲۲ بهمن عنوان یک راهپیمایی «مهندسی‌شده» اطلاق شد.

بعد از ۲۲ بهمن ارزیابی‌ها از دلایل شکست طرح‌های مخالفان آغاز شد و جریان‌های منتقد درون جنبش عوامل مختلفی را برشمردند. موسوی و کروبی نیز با انجام دیدارها و صدور بیانییهایی تلاش کردند با انتقاد از مصادره راهپیمایی ۲۲ بهمن زنده ماندن اعتراضات را نشان دهند. از جمله موسوی گفت که «غی‌توان یک راهپیمایی مهندسی‌شده ترتیب داد و دل خوش کرد که همه چیز تمام شده است». به این ترتیب و با وجود تبلیغات سنگین رسانه‌های حکومتی مبنی بر پایان رسمی حیات جنبش، باقی ماندن بحث و بررسی درباره شیوه‌های جدید ابراز مخالفت و بحث‌های اینترنتی خلاف ادعای رسانه‌های رسمی را نشان می‌داد. بیست و دوم بهمن البته نشان داد که دیگر حکومت به توانایی برخورد با حضورهای خیابانی جنبش بویژه در مناسبت‌های رسمی رسیده و این جنبش باید شیوه‌های جدید و نیز رفتن به لایه‌های محروم‌تر جامعه را بیازماید. این بحث‌ها تا هفته‌ها بعد از ۲۲ بهمن ادامه یافت. در حالی که عده‌ای مراسم سنتی چهارشنبه سوری را به عنوان مقطع جدیدی برای آغاز مخالفت‌ها ارزیابی می‌کردند، عملاً بعد از ۲۲ بهمن حیات جنبش تقریباً معطوف به صدور بیانییها و انتشار سخنرانی‌ها شد. در این میان البته آزادی تعدادی از زندانی‌ها و پافشاری آنها بر مواضع‌شان از نکات مهم و نشانه تداوم اعتراضات بود. جنبش سبز ایران زمستان ۸۸ را با تجربه‌های فراوان پشت سر گذاشت. تجربه‌هایی از یک حضور تند خیابانی در روز عاشورا گرفته تا شرکت در یک راهپیمایی مهندسی‌شده در ۲۲ بهمن که عملاً بازیگر میدان رقیب شد. جنبش سبز در زمستان بیشترین هزینه‌ها را داد و شاهد زندانی شدن بسیاری از همراهانش بود. از زمستان بود که بسیاری سرنوشت جدیدی پیدا کردند. به دنبال افزایش فشارهای حکومت شمار افراد پناهنده افزایش چشمگیری پیدا کرد و زندگی‌های فراوانی دستخوش تغییر شد. زمستان ۸۸ بی‌شک نقطه عطفی در حیات جنبش و جامعه ایران بود.

بابک غفوری آذر، متولد ۱۳۶۰، حرفه روزنامه‌نگاری را در سال ۱۳۸۰ با روزنامه اصلاح‌طلب «حیات نو» آغاز کرده و برای نشریات مختلفی همچون «شرق»، «پاس‌نو» و «اعتماد» نیز قلم زده است. وی همچنین ویراستار و یکی از پایه‌گذاران اولین مجله اینترنتی ایرانی با عنوان «کاپوچینو» بوده است. غفوری آذر به همراه چندین وبلاگ‌نویس دیگر در سال ۱۳۸۳ توسط شاخه‌ای از ماموران امنیتی که تحت نظر دادستان تهران سعید مرتضوی فعالیت می‌کردند بازداشت شده و تحت فشار قرار گرفت.



پیش از برگزاری انتخابات، وی سردبیری بخش فرهنگی روزنامه «اندیشه نو» را که وابسته به ستاد تبلیغاتی میرحسین موسوی بود به عهده داشت. پس از مدت‌ها زندگی در خفا، غفوری آذر ایران را در اردیبهشت ۱۳۸۹ ترک کرده و با اقامت در پراگ، در حال حاضر برای رادیو فردا، بخش فارسی رادیو اروپای آزاد فعالیت می‌کند.





TRIAL!

WHO KILLED MY BROTHER?

پایان شب سیاه

میپندارم

رای و خواست مردم
منشا مشروعیت
قدرت سیاسی است.

میرحسین موسوی؛ آشپز آش ایرانی

هر تعریفی که از جنبش سبز داشته باشیم و هر مفهومی که از آن در ذهنمان متبادر شود، یک اصل کلیدی درباره این جنبش وجود دارد و آن محوریت و رهبری میرحسین موسوی بر جنبش سبز است. انقلاب مشروطه ایران در ۱۲۸۵ نخستین حرکت بزرگ و فراگیر ایرانیان برای دستیابی به مفاهیم و ارزش‌هایی مانند حاکمیت قانون، برابری، آزادی، تاسیس قوه قضائیه مستقل، پارلمان منتخب مردم و در یک کلام دولت مدرن بود.

اما این حرکت تاریخی تنها جنبش گسترده اجتماعی ایران در یک قرن گذشته است که رهبری و هدایت آن توسط مجموعه‌ای از اشخاص و نیروهای سیاسی از مناطق مختلف ایران صورت گرفته است. الباقی حرکت‌های وسیع اجتماعی ایران که تاریخ کشورمان در یک‌صد سال گذشته را دستخوش تغییر و تحولات اساسی کرده، همواره با نام یک فرد مشخص عجین بوده‌اند.

جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران با نام دکتر محمد مصدق گره خورده است. انقلاب اسلامی ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بدون نام آیت‌الله روح‌الله خمینی بی معناست. نام سید محمد خاتمی به یادآورنده جنبش اصلاح‌طلبی دوم خرداد ۱۳۷۶ است و اکنون جنبش سبز ایران و میرحسین موسوی، در کنار یکدیگر هستند که معنا پیدا می‌کنند.

جنبش سبز چیست؟

درباره جنبش سبز هم مانند هر حرکت اجتماعی و سیاسی دیگری، تعاریف و باورهای متفاوت و گاه متناقضی وجود دارد. روشنفکران و فعالان سیاسی سکولار ایرانی، آن را جنبشی غیردینی و گاه ضد دینی می‌دانند که همراه با دگرگونی‌های اساسی سیاسی، به دنبال زیر و رو کردن تمام بنیان‌های سنتی جامعه ایران است.

در مقابل این نگاه، دیدگاه روشنفکران و کنشگران سیاسی و اجتماعی دینی ایران قرار دارند که با تأکید بر مولفه‌های دینی و مذهبی جامعه ایران و حتی شخص میرحسین موسوی، این جنبش را اگرچه جنبشی «فرا دینی» می‌دانند اما آن را «غیر دینی» یا «ضد دینی» تلقی نمی‌کنند.

در میانه این دو دیدگاه هم طیفی گسترده از نظرات و تعاریف وجود دارد که حاملان آنها بسته به دیدگاه فکری و ایدئولوژیکی که از آن برخوردارند، هرکدام مبلغ تعریف خود از جنبش سبز هستند.

اما به باور من تعریف و کارکرد اصلی جنبش سبز از این قرار است: جنبش سبز، حرکتی وسیع، فراگیر، مسالمت آمیز و ضد خشونت است که ابتدا در اعتراض به نتایج اعلام شده دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری ایران در ۲۲ خرداد ۱۳۸۸ شکل گرفت.

طرفداران میلیونی میرحسین موسوی، رقیب اصلی محمود احمدی‌نژاد، رئیس‌جمهور ایران، معتقد به تقلب وسیع و همه جانبه حکومت و دولت احمدی‌نژاد در انتخابات با هدف ممانعت غیرقانونی از ریاست جمهوری میرحسین موسوی و ادامه دوران ریاست جمهوری احمدی‌نژاد برای یک دوره چهار ساله دیگر بودند.

این در حالی است که گروه‌های سیاسی، احزاب، روزنامه‌نگاران و اقشار نخبه‌تری مانند دانشجویان مخالف احمدی‌نژاد اعتقاد داشته و دارند که آن چه هم‌زمان با روز برگزاری انتخابات و پس از آن توسط حکومت انجام شد، نه تقلبی صرف در روند انتخابات بلکه یک کودتای تمام عیار علیه آرای مردم بود. این دسته از افراد و گروه‌ها معتقدند که اقداماتی مانند بازداشت گسترده فعالان سیاسی، دانشجویان، روزنامه‌نگاران، و ... مخالف دولت، حمله نیروهای امنیتی به دفاتر احزاب منتقد و پلمپ آنها، فیلترینگ سایت‌های مخالف دولت و توقیف مطبوعات و به خصوص سرکوب گسترده، خشونت‌بار و خونین مردم معترض به نتایج انتخابات، موضوع را از تقلب در انتخابات فراتر برده و این مسئله را در قالب مفهوم وسیع‌تری به نام کودتا جای داده است.

شاید بتوان گفت به همین دلیل هم است که وقتی این باور به تدریج در نزد افکار عمومی و طرفداران میرحسین موسوی به وجود آمد که آن چه پس از انتخابات ریاست جمهوری رخ داد نه یک تقلب که یک کودتا بود، مطالبات جنبش سبز هم از آن چه در ابتدا مطرح بود فراتر رفت.

به این ترتیب بود که شعار و مطالبه محوری و کلیدی «رای من کجاست؟» با حفظ اولویت و جایگاه خود در نزد هواداران جنبش سبز، اندک اندک شاهد قرارگیری شعارها و مطالبات دیگری نیز در کنار خویش شد. مطالباتی مانند «آزادی زندانیان سیاسی»، «نفی ولایت فقیه»، «نفی دیکتاتوری»، «برگزاری انتخابات آزاد»، «برابری حقوق زنان و مردان» و دیگر خواسته‌های رادیکال‌تر از شعاری مانند «رای من کجاست؟» از جمله مطالبات به تدریج اضافه شده به جنبش سبز بود.

موسوی و جنبش سبز

میرحسین موسوی در بیانیه شماره ۱۸ خود که آن را در سالروز انتخابات منتشر کرد و نام آن را «منشور پیشنهادی جنبش سبز» گذاشت، به بیان همین روند یک ساله جنبش سبز پرداخت.

این بیانیه از آن جهت دارای اهمیت فوق العاده‌ای است که با در نظر گرفتن تمام فراز و فرودهای این جنبش در مدت زمانی سپری شده از آغاز آن نوشته شده و حاوی اهداف و مشخصات آن است. بنابراین و از آن جا که حتی آن دسته از اپوزیسیون جمهوری اسلامی که قربات چندانی با موسوی و دیدگاه‌های او ندارند و حتی آنها را نفی می‌کنند، نمی‌توانند منکر نقش محوری او در جنبش سبز شوند، بازخوانی تعریف وی از این جنبش ضروری به نظر می‌رسد.

به گفته آقای موسوی در این بیانیه، «از دروغ، تخلف و تقلب به کار گرفته شده در انتخابات، سوال "رای من کجاست؟" زاده شد و شما مردم، روشن و بی‌ابهام به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز در راهپیمایی تاریخی و بی نظیر ۲۵ خرداد ۱۳۸۸ این سوال را پرقدرد و بلند فریاد زدید و جز کسانی که چهل و خرافه و منفعت‌پرستی و دروغ چشم و گوش آنها را بسته بود، در سطح ملی و جهان همه آن را شنیدند و دیدند. ولی پاسخ چه بود؟ جز داغ و درفش و کشتن و به حبس کردن و زنجیر به تن برهنه زندانیان زدن و حمله به خوابگاه‌های دانشجویی؟»

وی می‌افزاید: «به یقین فجایع کهریزک و آدم کشی‌های روزهای ۲۵ و ۳۰ خرداد و عاشورای حسینی از خاطره جمعی ملت پاک نخواهد شد و نباید هم پاک شود که خیانت به خون شهدا و بی‌گناهان است. ما چگونه می‌توانیم تیرهای مستقیم به مردم و زیر کردن آنها توسط ماشین پلیس را از یاد ببریم. خون‌ها و رنج‌ها اما پرده‌های فریب و ربای تمامیت خواهان را دریدند و فساد نهادینه شده پشت پرده‌های قدیس نمایی را نمایان کردند و این رویدادهای تلخ و نحوه تعامل دولتیان با مردم به همه اقشار ملت ما از کارگران، معلمان، دانشجویان، روزنامه‌نگاران، استادان، روحانیون، کارآفرینان، بازاریان، زنان، مردان، جوانان و پیران و همه فعالان جنبش‌های اجتماعی و اقشار مستضعف و میانه نشان داد که ریشه مشکلات آن ها در کجاست.»

میرحسین موسوی در این میان به نقش فساد اقتصادی موجود در لایه های درونی حکومت ایران در شکل‌گیری جنبش سبز نیز اشاره می‌کند: «این که کشور ما بیشترین اعدام‌ها را نسبت به جمعیتش در جهان دارد، ناشی از بزهکاری گناهکاران نیست، ناشی از رخت بر بستن عدالت و مدیریت و حکومت خوب در جامعه ماست. و این که حتی مصلحت‌های روزمره و عاجل حکومت باعث نشده است که تمامیت خواهان و دولتیان دست از دروغ و فساد و خرافه و زیر پا نهادن قانون اساسی و سایر قوانین بردارند، نشان از نفوذ عمیق این رزشتی‌ها در لایه‌های درونی نظام دارد، گویا در این لایه‌ها ساختی محکم برای دفاع از منافعی شکل گرفته است که از عایدی صدها میلیارد دلار درآمد نفتی و واردات سالانه ۷۰ میلیارد دلار کالا و سلطه بر نهادهای پولی و مالی بدون نظارت‌های موثر نشأت می‌گیرد.»

موسوی و جنبش سبز؛ ریشه‌ها و اهداف

وی سپس به بیان ریشه‌های شکل‌گیری جنبش سبز می‌پردازد. به نظر میرحسین موسوی «بروز انحرافات گوناگون و موانع بتدریج سازمان‌یافته در مسیر تحقق اهداف و آرمان‌هایی چون عدالت، استقلال، آزادی و جمهوری اسلامی که مردم به خاطر آنها انقلاب شکوهمند اسلامی را به پا کردند، ظهور گرایش‌های تمامیت خواهانه در میان برخی از مسوولین حکومتی، نقض حقوق بنیادین شهروندان، بی‌حرمتی به کرامت انسانی، سوءمدیریت دولتی، افزایش فاصله طبقاتی و محرومیت‌های اقتصادی و اجتماعی، قانون‌گریزی بل قانون‌ستیزی برخی مجریان قانون، نادیده گرفتن منافع ملی و ماجراجویی‌های عوام‌فریبانه در تعاملات بین‌المللی، فراموشی تدریجی و دردناک اخلاق و معنویت برای قدرت» عواملی است که به «نضج‌گیری نگرش‌های اعتراضی در میان دلسوختگان، دردمندان و قاطبه مردم ایران» در سال‌های اخیر انجامید که بروز بارز و نیرومند آن در جنبش سبز مردم ایران پس از انتخابات دهم ریاست جمهوری در سال ۱۳۸۸ جلوه کرد.

وی سپس به صراحت جنبش سبز را نه یک جنبش انقلابی و برانداز بلکه جنبشی اصلاحی می‌خواند: «جنبش سبز با پایبندی به اصول و ارزش‌های بنیادین انسانی، اخلاقی و دینی و ایرانی، خود را پالایش‌گر و اصلاح‌گر روند طی شده در نظام جمهوری اسلامی ایران در سال‌های پس از انقلاب می‌داند و بر این اساس حرکت در چارچوب قانون اساسی و احترام به نظر و رای مردم را وجه همت خویش قرار خواهد داد. جنبش سبز حرکتی در تداوم تلاش مردم ایران برای دستیابی به آزادی و عدالت اجتماعی و تحقق حاکمیت ملی است که پیش از این در برهه‌هایی چون انقلاب مشروطیت، جنبش ملی شدن نفت و انقلاب اسلامی خود را جلوه گر ساخته است.»

موسوی در بخش دیگری از این بیانیه، «حاکمیت مردم بر سرنوشت خویش» را از جمله «اصول خدشه‌ناپذیر جنبش سبز» بیان کرده و می‌افزاید: «نهاد انتخابات به عنوان مناسب‌ترین شیوه تحقق این اصل مدنظر این جنبش قرار می‌گیرد. براین اساس، جنبش سبز تلاش‌های خود برای صیانت از آرای مردم را تا زمان استقرار نظام انتخاباتی آزاد، رقابتی، غیرگزینشی و منصفانه که شفافیت و سلامت آن کاملاً قابل تضمین

به گفته آقای موسوی، از
دروغ، تخلف و تقلب به
کار گرفته شده در
انتخابات، سوال ”رای من
کجاست؟“ زاده شد.

باشد، ادامه خواهد داد. رای و خواست مردم منشا مشروعیت قدرت سیاسی است و جنبش سبز اعمال هر گونه صلاحیت خودسرانه و گزینشی تحت عنوان نظارت استصوابی را مغایر با قانون اساسی، حق تعیین سرنوشت مردم و حقوق بنیادین آنها دانسته و با آن مبارزه می‌کند.

این رهبر جنبش سبز سپس نگاه خود درباره نسبت دین و ایدئولوژی با این جنبش و دیدگاه آن به مقوله حقوق بشر را بدین صورت بیان می‌کند: «نخستین ارزش اجتماعی مدنظر جنبش سبز دفاع از کرامت انسانی و حقوق بنیادین بشر فارغ از ایدئولوژی، مذهب، جنسیت، قومیت و موقعیت اجتماعی است. استقرار و تضمین موازین حقوق بشر به عنوان یکی از مهم‌ترین دستاوردهای بشری و حاصل خرد جمعی همه انسانها مورد تأیید و تأکید جنبش سبز است. این حقوق خدادادی است و هیچ فرمانروا، دولت، مجلس یا قدرتی نمی‌تواند آنها را لغو یا به صورت ناموجه و خودسرانه محدود کند. تحقق این امر مستلزم احترام به اصولی چون برابری، مدارا، گفتگو، حل مسالمت‌آمیز مناقشات و صلح‌طلبی است که خود در پرتو ایجاد زمینه‌های لازم برای فعالیت آزاد رسانه‌های مستقل، جلوگیری از سانسور، دسترسی آزاد به اطلاعات، گسترش و تعمیق جامعه مدنی، احترام به حریم خصوصی افراد، فعالیت آزادانه شبکه‌های اجتماعی غیر دولتی و اصلاح قواعد و مقررات در جهت حذف هرگونه تبعیض میان شهروندان امکان‌پذیر است.»

وی در ادامه این بیانیه که آن را به عنوان «همراه کوچک جنبش سبز» صادر کرده، می‌گوید: «آزادی زندانیان سیاسی، رفع محدودیت‌های غیر قانونی و نگاه امنیتی علیه فعالیت احزاب و گروه‌ها و جنبش‌های اجتماعی چون جنبش زنان، جنبش دانشجویی، جنبش‌های کارگری، جنبش‌های اجتماعی و امثال آن، و همچنین محاکمه عادلانه آمران و عاملان تقلب در انتخابات، شکنجه و کشتن معترضان به نتیجه انتخابات، و افشا و محاکمه نظریه‌پردازان و حامیان خشونت در لایه‌های مختلف حکومت از راهکارهای روشنی است که در این زمینه باید مورد توجه قرار گیرد.»

آش ایرانی

تصویری که میرحسین موسوی در بیانیه شماره ۱۸ خود به عنوان منشور جنبش سبز، از ریشه‌ها و اهداف این جنبش به دست می‌دهد، علاوه بر این‌که نموداری از وضعیت جامعه سیاسی و مطالبات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی طرفداران جنبش سبز است، نشان دهنده شرایطی است که این کاندیدای معترض به نتایج انتخابات گذشته ریاست جمهوری با آنها دست به گریبان است.

موسوی هم‌اکنون و اگرچه خود اصرار دارد که با این لفظ خطاب نشود، اما رهبری جنبشی را بر عهده گرفته است که طیف بسیار متنوعی از جامعه ایران را در خود جای داده است. در جنبش سبز همه جور آدمی یافت می‌شود.

ایرانیان یک نوع آش دارند که به آن «آش شله‌قلمکار» می‌گویند. در این آش، انواع و اقسام سبزیجات، ادویه‌جات و چاشنی‌های مختلف به کار می‌رود. آش شله قلمکار در ادبیات محاوره‌ای ایران، استعاره از آشفتگی و دگرگونی گسترده است. بنابراین بیراه نیست اگر بگوییم جنبش سبز هم از حیث گستردگی و تنوع اجزای تشکیل دهنده آن به این آش شباهت دارد.

ما چه اعضا و هواداران جنبش سبز را آنهایی بدانیم که به میرحسین موسوی رای داده بودند و سپس به دنبال رای از دست رفته خود برآمدند و چه آنهایی بدانیم که به موسوی رای ندادند و در سیر تطور این جنبش به مطالبات رادیکال‌تر سیاسی و اجتماعی به آن گرویدند و چه ترکیبی از هر دوی این‌ها (که به نظر من این ترکیب، صحیح‌ترین و دقیق‌ترین ترکیب جنبش است)، واقعیت این است که در هر سه صورت، با گستره‌ای از اشخاص با دیدگاه‌ها و مطالبات مختلف و گاه متناقض سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و ... روبرو هستیم.

در میان حامیان ابتدایی و امروزین جنبش سبز، اشخاص و خانواده‌هایی قرار دارند که به سنتی‌ترین و مذهبی‌ترین افشار جامعه ایران تعلق دارند، حتی به طبقه روحانیت. امور و احکام دینی برای آنها بسیار ارزشمند است و تلاش می‌کنند به اکثر آنها عمل کنند. این طبقه اکثراً (اما نه همه آنها) در ۳۲ سال گذشته جزو طبقه‌های حامی نظام جمهوری اسلامی بودند. بسیاری از آنها از خانواده‌های کشته‌شدگان یا جانبازان انقلاب بهمن ۵۷ یا جنگ هشت ساله ایران و عراق هستند. نگاه آنها به میرحسین موسوی، نگاه به مردی است که به مدت هشت سال، نخست وزیر محبوب و مورد حمایت آیت‌الله خمینی بود و توانست نظام اقتصادی و اجتماعی ایران در جریان سال‌های سخت و دشوار جنگ را پابرجا نگاه دارد.

موسوی همچنین برای آنها نمادی از قرائت خاصی از اسلام است که در گفتمان روشنفکری دینی در ایران به آن «اسلام رحمانی» گفته می‌شود. اسلامی که با دموکراسی، حقوق بشر و دیگر ارزش‌های جهان مدرن تناقضی ندارد. با تروریسم و بنیادگرایی دینی مخالف است، همانطور که با نگاه‌های ضد دینی در جامعه و در سطح حکومت موافقتی ندارد.

بسیاری از زنان و دختران حامی موسوی در پیش از انتخابات، با حجاب کامل اسلامی (چادر) در خیابان‌ها و میادین تهران از نفع او شعار می‌دادند و راهپیمایی می‌کردند. پس از انتخابات و هم‌زمان با آغاز تظاهرات میلیونی علیه نتیجه اعلام شده هم شاهد حضور افشار مذهبی جامعه در میان معترضان بودیم. اما این بخش تنها یک سر طیف حامی جنبش سبز است. انتهای دیگر این بردار به گروه‌هایی از جامعه ایران می‌رسد که نگاهی سکولار به معادلات سیاسی و اجتماعی ایران دارند. این دسته نه تنها به نقش دین و امور ماوراءالطبیعه در سر و سامان دادن به سیاست آشفته ایران اعتقادی ندارند بلکه حتی معتقد به کنارگذاشتن یا حذف دین از نهاد سیاست (یا قدرت) در ایران هستند.

سبک زندگی این گروه با سبک زندگی انتهای دیگر بردار کاملاً متفاوت است. این‌ها کاملاً مدرن زندگی می‌کنند، احکام دینی در زندگی آنها جایی ندارد، به پوشش اسلامی مانند حجاب اعتقاد ندارند، مشروب می‌خورند. طرفدار جدی آزادی‌های فردی و اجتماعی هستند، خواهان بازگشایی بارها و دیسکوها در ایران که پس از انقلاب ۵۷ تعطیل شدند، هستند. به کشورهای پیشرفته و آزاد جهان سفر می‌کنند و از سبک زندگی غربی بهره می‌گیرند.

نظام سیاسی مطلوب آنها نظامی بدون حضور روحانیون، بدون ایفای نقش احکام دینی و بدون حضور ولایت فقیه است. این دسته از حامیان جنبش سبز به ایرانی سکولار مانند آن‌چه در دوران حکومت پهلوی‌ها در ایران در جریان بود، می‌اندیشند.

این‌ها البته دو سر این بردار بودند. به این معنا که این دو گروه، هر کدام دو نقطه ابتدایی دو سر طیف جنبش سبز را تشکیل می‌دهند اما در فاصله بین این دو نقطه، انواع و اقسامی از افراد و گروه‌های اجتماعی وجود دارند که بخشی از مطالبات هریک از این دو گروه را نمایندگی می‌کنند. همانگونه که گفته شد، جامعه ایران یک جامعه بسیار متنوع و متکثر از نظر قومی، نژادی و به خصوص فرهنگی است. در چنین جامعه‌ای گاه مطالبات و خواسته‌های اهالی دو روستای همسایه در جنوب ایران بسیار با یکدیگر تفاوت دارد.

همین تنوع هم هست که نقش بی‌بدیل موسوی را در ایجاد هماهنگی میان دیدگاه‌های مختلف حاضر در جنبش سبز را بسیار دشوار می‌سازد.

یکی از بزرگ‌ترین کارکردهای میرحسین موسوی از بدو پیدایش جنبش سبز، ایجاد تعادل و بالانس بین این تنوع و گستردگی بوده و طبیعی است که با توجه به تناقض‌های موجود، انجام چنین مهمی کار بسیار دشواری است. موسوی در تمام ماه‌های گذشته باید به گونه‌ای عمل می‌کرده که درست در نقطه میانی این بردار بایستد تا بتواند بالانس درونی جنبش سبز را حفظ کند.

به همین خاطر هم بوده که گاهی ناچار می‌شده موضعی اتخاذ کند که بیشتر مورد پسند مذهبی‌ها و سنتی‌های هوادار جنبش سبز بود و گاهی هم به سوی طیف سکولار جنبش نزدیک می‌شد. اتفاقی که هر بار با واکنش طیف مقابل روبرو شده است.

اعتقاد من بر این است که ادامه حیات اجتماعی جنبش سبز که علیرغم تمام سرکوب‌های بی‌سابقه حکومت در سال گذشته و هم اکنون، خود را به مناسبت‌های مختلف به نمایش گذاشته و نیز ادامه اجماع حداکثری بر روی موسوی به عنوان رهبر جنبش، حاکی از موفقیت او در ایفای این نقش بسیار دشوار بوده است. به نظر می‌آید اصرار حکومت و دولت ایران برای ادامه دادن روش‌هایی که اساساً باعث شکل‌گیری جنبش سبز بودند (و در بیانیه شماره ۱۸ موسوی که در بالا آمده بدان‌ها اشاره شده) باعث می‌شود که جنبش سبز به عنوان تنها اپوزسیون داخلی، اجتماعی و توده‌ای جریان حاکم در جمهوری اسلامی به حیات خود ادامه دهد.

تا آن هنگام، موسوی وظیفه آشپزی این آش شله‌قلمکار را بر عهده دارد به گونه‌ای که از ترکیب این همه مواد گوناگون، یک «نتیجه واحد» حاصل بشود.

محمدرضا یزدان‌پناه، متولد ۱۳۶۱، با چندین وب‌سایت و نشریه اصلاحات همکاری داشته است. وی تا به امروز ویلاگی می‌نویسد که توسط جمهوری اسلامی فیلتر شده است. یزدان‌پناه از اعضای سابق حزب «مشارکت» بوده که ستاد ۸۸ و یا همان ستاد جوانان حامی اصلاحات را پایه‌گذاری کرد. وی همچنین از دبیران وب‌سایت حامی نامزدی موسوی، موج سبز، بوده است. پس از انتخابات وی موقتاً بازداشت شد و در زمستان ۱۳۸۸ ایران را ترک گفت. یزدان‌پناه هم‌اینک ساکن پاریس است و با نشریه اینترنتی روز آن‌لاین همکاری می‌کند.





















هر روز به هم زنگ
می‌زنیم و می‌پرسیم:
“هستی؟”

پشت دیوارهای بلند اوین

سالن ملاقات غلغله است. به خیال خودم صبح زود راهی شدم که کارم زود راه بیفتد، ولی حالا می بینم که آخر صدم. نمی دانم زیادی تازه کارم یا هنوز از شوک درنیامده ام که حساب نکردم تعداد خانواده های مشتاق دیدار با عزیزان شان زیاد است. حتماً برای این که عقب نمانند قبل از ساعت کاری اداره ها آمده اند و نوبت گرفته اند. تقصیر من نیست، آدم هایی که این جا هستند، حداقل هشت ماه از من جلوترند. کلی تجربه کسب کرده اند. آن هم چه تجربه هایی! من اما تنها ۱۰ روز است قدم به راه رفته ی آنها گذاشته ام، مدت زمانی که بین زمین و آسمان معلق بوده ام و هر لحظه اش مثل کابوسی مداوم توی ذهنم حک شده است. ماجرا از اولین ساعت های بامداد سه شنبه (۲۰ بهمن ۱۳۸۸) شروع شد. شش مامور ریختند خانه ی پدر و مادرم و وحید، همسر، را بازداشت کردند. به همین سادگی. حکم هم داشتند. ساعت یک و سی دقیقه شب آمدند، همه جا را تفتیش کردند-هم خانه ی پدرم را و هم خانه ی من و وحید را- و سالیلی مثل موبایل هایمان، لپ تاپ، دست نوشته ها، کتاب و... را ضبط کردند و با دو ماشین سمند به همراه وحید به ناکجا آباد بردند.

حالا من ۱۰ روز بعد از آن ماجرا، دست خالی از تمام پیگیری ها و دوندگی هایم برای کسب خبری از وضعیت همسر و شرایط پرونده اش، این جا در سالن ملاقات زندان اوین ایستاده ام. حضورم در اوین به توصیه ی یکی از دوستانم بوده که چند روزی بعد از انتخابات ریاست جمهوری دهم به جرگه ی خانواده روزنامه نگاران بازداشتی پیوست. ترانه، خواهر کوچکتر ژیل بنی یعقوب و خواهر همسر بهمن احمدی امویی، در اولین روزهای بعد از دستگیری وحید با من تماس گرفت و سخاوتمندانه تجربیاتش را در اختیارم قرار داد. ترانه گفت: «پنجشنبه ها روز ملاقات زندانیان سیاسی است. اگر سری به آن جا بزنی، حتی اگر اجازه ملاقات پیدا نکنی، کمترین حسشن در این است که لافاقل میتوانی مطمئن شوی وحید را به اوین برده اند.» توصیه ی خوبی بود. اگر مامور زندان حتی یک کلمه به من بگوید: «ممنوع الملاقات»، برای من دنیایی خبر خوش به ارمغان دارد. حداقل مطمئن می شوم که وحید در اوین زندانی ست. این یعنی خط بطلان بر همه ی اخبار عجیب و غریبی که از فلان مقام مسئول و بهمان آشنا می شنوم که می گویند او در بازداشتگاه اختصاصی وزارت اطلاعات در خیابان شریعتی نگهداری می شود و یا این که دست حفاظت اطلاعات نیروی انتظامی ست.

افشین، برادرم از جلوی در کارت آبی بدرنگ «درخواست ملاقات» را برمی دارد و مشغول پر کردن آن می شود. بالای کارت نوشته نام متهم، بند محل نگهداری، اتهام و... ما فقط نام متهم را می دانیم؛ «وحد پوراستاد». بقیه را خالی می گذاریم و سراغ قسمت بعد می رویم: «نام و مشخصات درخواست کننده»، «نسبت با متهم» و ... می نویسیم: «فرنوش امیرشاهی، همسر». مسخره ست که فقط اقوام درجه یک شامل پدر، مادر، همسر، فرزند، خواهر و برادر اجازه دیدار با زندانی را دارند. تازه اگر خوش شانس باشند و کلاً اجازه ای در کار باشد.

افشین دو کارت پر می کند؛ یکی برای من در صف خانم ها و آن دیگری را خود به دست می گیرد تا در ردیف آقایان بایستد. اسم و حید را هم در لیستی که خانواده ها برای نظم دادن به صف ها و رعایت نوبت نوشته اند، وارد می کند. وجودش نعمتی ست. من گیج تر از آن هستم که بخواهم تند و فرز به کارها سامان بدهم.

این مدت برایم مثل سالی گذشته است. بویژه آن که تمام پیگیری های رسمی و غیررسمی ام برای کسب خبری از وحید بی نتیجه مانده است. به واسطه ی روزنامه نگار بودنم، لابی هایی با بعضی از مسئولان قضایی و سیاسی و نماینده مجلس داشتم، اما هیچ چیزی دستگیرم نشده است. انتظاری هم نمی توانم داشته باشم. بعد از انتخابات پر ماجرای ریاست جمهوری دهم، همه چیز تغییر کرده است. به جز این که جامعه دچار بحران شدیدی شد و اعتراض های گسترده ای به نتیجه ی انتخابات- که دستگیری های فله ای و برخوردهای ضربتی رابه دنبال داشت- شکل گرفت؛ کل کشور تحت تاثیر قرار گرفت، دسته بندی قدرت هم عوض شده است. دیگر کمتر نماینده ی مجلس یا مسئول رده بالای قضایی ست که بتواند از نیروهای امنیتی اطلاعاتی کسب کند. نیروهای جدیدی به قدرت رسیده اند که بیش تر از سابقه ی نظامی برخوردارند. چهره های اصلاح طلب هم عملاً جایی در معادلات سیاسی ندارند و تبدیل به اپوزیسیون نظام شده اند. بسیاری از چهره های شاخص اصلاح طلب و مسئولان سابق کشور دربندند. کسانی نیز که می توانند اندکی از موقعیت شان استفاده کنند و دست به لابی گری بزنند، ترجیح می دهند سکوت کنند تا دچار دردسر نشوند. در چنین شرایطی بگیر و ببندها ادامه دارد و شرایط را سخت تر کرده است. در واقع از همان صبح کذایی خرداد پس از انتخابات؛ که با خبر باورنکردنی بازداشت جمع زیادی از روزنامه نگاران، فعالان سیاسی، حزبی، اجتماعی، حقوقی و مدنی از خواب بیدار شدیم، دیگر حتی یک شب آرام سر بر بستر نگذاشتیم. برای روزنامه نگاران و خبرنگارها اوضاع وخیم ترهم شده است. هنوزاز شوک دور تازه فشارهای دستگاه ها و نهادهای امنیتی و موازی بر رسانه ها و اهالی قلم در یک سال و نیم گذشته و تداوم توقیف نشریات با علمداری هیات نظارت بر مطبوعات، در نیامده بودیم که دستگیری های وسیع و همه گیر هم به آن اضافه شد. کار به جایی رسیده است که هر روز صبح با وحشت موبایل، ایمیل ها، سایت های خبری و وبلاگ ها را چک می کنیم تا ببینیم باز چه کسانی به خیل گسترده زندانیان پیوسته اند. هر روز به هم زنگ می زنیم و می پرسیم: «هستی؟» و جواب می شنویم که: «فعلاً آره، ولی شنیدی که... دستگیر شد؟» هشت ماه تمام را با این هول و ولا طی کرده ایم و سرانجام قرعه به نام ما افتاد. وحید شد پنجاه و ششمین روزنامه نگاری که پس از انتخابات بازداشت شد. من هم ناخواسته عنوان «عضو خانواده ی روزنامه نگار بازداشتی» را یدک می کشم.

به دنبال اتهام وحید نیستم چون اگر اتهامی وجود داشت نه تنها ۵۵ روزنامه نگار زندانی پیش از وحید، بلکه هزاران بازداشتی که میانشان چهره های آشنا کم نیستند، الان تکلیف شان روشن بود و حداقل پرونده های شان به رویت وکلایشان می رسید. در این صبح سرد آخر بهمن در صف بانوان منتظر ایستاده ام تا خبری از سلامت وحید به دست بیاورم. همه پشت دو پنجره ی کوچک مات کشویی ردیف شده ایم تا پنجره ها نیمه باز شوند و دست ها از لای آنها کارت ملاقات و شناسنامه ها را تحویل ماموران آن سوی شیشه

مات بدهند. بعد هم منتظر بمانند تا ما موران به قول خودشان به «کارشناسان» پرونده‌ی متهمان تلفن کنند و بپرسند متهم اجازه ملاقات دارد یا نه؟

«متهم!» کلمه عجیبی ست. این مدت زیاد به گوشم خورده است. یعنی درست از صبح سه‌شنبه چند ساعت بعد از بازداشت وحید که روانه دادگاه انقلاب شعبه‌ی معلم شدم تا بینم علت دستگیری وحید، مرجع بازداشت‌اش و محل نگهداری او چیست و کجاست. وقتی موفق شدم از لای جمعیت عبور کنم و شناسنامه‌ام را تحویل مسئول «پاسخگویی به مراجعان متهمان سیاسی» بدهم، با بذله‌گویی گفت: «به به، آقا وحید. داماد آقا هوشنگه. نه؟» بدون این‌که منتظر جوابم باشد، به سرعت در کامپیوترش شروع به جستجو کرد. وقتی کارش تمام شد لبخندش هم محو شده بود: «متهم سابقه داره. میدونستی شوهرت سال ۸۲ هم پرونده داشته و با قید کفالت آزاد؟»

-الان کجاست؟ در دادگاه انقلاب پرونده‌ای به اسمش ثبت شده؟

-نه، توی سیستم ما نیست. از دستگیری متهم چند ساعت گذشته، حالا خیلی زوده پرونده‌اش بیاد. برو چند روز دیگه بیا.

بعدها این مکالمه بین من و پیرمرد متصدی مرتب تکرار شد. من هیچ نتیجه‌ای از رفت و آمدهایم نگرفتم، اما از نزدیک مردمان پر تعدادی را دیدم که از شهرهای مختلف به دادگاه انقلاب می‌آمدند تا ببینند عزیزشان اصلاً بازداشت شده یا باید به پزشکی قانونی و بهشت زهرا مراجعه کنند. با تمام وجود درک می‌کردم که «بی‌خبری» زجر بزرگی برای خانواده‌های زندانی سیاسی ست. هر تصور ناگواری به ذهن خطور می‌کند. تنها ۱۰ روزست که در چنین شرایطی قرار گرفته‌ام و اینگونه نگرانم. وای به حال کسانی که دستگیرشده‌ای در اولین ماه‌های پس از انتخابات دارند.

بسیاری از افراد معروف و عادی که آن روزها بازداشت شدند، شرایط بس ناخوشایندی را پشت سر گذاشتند. کسانی که از فردای انتخابات با یک حکم دسته جمعی زندانی شدند و آنها که در خیابان یا شبانه در منازلشان دستگیر شدند، فرقی نداشت. محکومیت‌های طولانی را در انفرادی می‌گذرانند. این موضوع در کنار اخبار نگران‌کننده‌ای که از شکنجه زندانیان برای اعتراف‌گیری منتشر می‌شد، شرایط وخیمی به وجود آورده بود و خانواده‌ها را بر آن داشته بود با وجود تهدیدها و محدودیت‌ها دست به هر کاری بزنند. تجمع و تحصن تا نامه‌نگاری و ملاقات با چهره‌های مذهبی و نیز طیف‌های معتدل سیاسی، بخشی از فعالیت خانوادگی زندانیان بود.

اوضاع ساکنان اوین با برکناری سعید مرتضوی، دادستان تهران، کمی تغییر کرد. لاقال خبر شکنجه‌های روحی و جسمی کم‌تر به گوش می‌رسید و روزهای بی‌اطلاعی محض کوتاه‌تر شده بود. هرچند از فشار بر روی خانواده‌ها کم نشد. همین تازگی‌ها همسر یکی از روزنامه‌نگاران به حکم حراست شرکتی که آنجا کار می‌کرد اخراج شد. به شوخی می‌گفت: «حالا وقت دارم حسابی دنبال پرونده شوهرم بروم.» راستی چرا امروز برای ملاقات نیامده است؟

سر می‌چرخانم. بعضی را می‌شناسم و برخی را نه. دو نفر درباره‌ی ما حرف می‌زنند. دختر جوانی به زن بلند قد هم سن و سال خودش می‌گوید: «شنیدی هفته‌ی قبل وحید پوراستاد، اکبر منتجبی، احسان محرابی و چند روزنامه‌نگار دیگر بازداشت شدند؟» شاخه گل رزش را توی دستش جابه‌جا می‌کند و ادامه می‌دهد: «حالا چقدر باید مثل آن روزهای ما بدوند بلکه یک خبری بگیرند. تازه این‌ها وضع‌شان خیلی بهتره. محاله کسی حال و روز ما را در ماه‌های اول دستگیری بفهمد.»

چهره دختر به نظر آشناست. مطمئنم که او را یک جا دیده‌ام. یادم آمد. زهره، همسر محمدرضا نوربخش سردبیر «فرهیختگان»، است که تقریباً همان اوایل بازداشت شد. آنها را شبی که قرار بود مهدی کروبی برای تبلیغات انتخاباتی به میدان ولیعصر بیايد، دست در دست دیده بودم. دختر شاد و خندان آن شب

حالا با چشم‌های بی‌فروغ توی صف بود. امروز ملاقات حضوری داشت یا کابینی؟ می‌توانست امروز هم دست‌های محمدرضا را در دست بگیرد؟ اصلاً اجازه ملاقات دارد؟ از خودش می‌پرسم. جلو می‌روم و خودم را معرفی می‌کنم. هر دو با خوش‌رویی از من استقبال می‌کنند. انگار رسم شده است هر کس گذرش به زندان افتاد، قدیمی‌ت‌ها او را تحت حمایت قرار بدهند. زهره می‌گوید امروز سالگرد ازدواج‌شان است و گل را آورده تا اگر اجازه دادند برای محمدرضا ببرد. دلم به درد می‌آید ولی لبخند می‌زنم.

هم‌صحبت چشم‌روشن زهره، دختر حمزه کرمی، مدیر مسئول سایت «جمهوریت»، است. با وجود سختی‌های زیادی که داشته و البته دارد، مهربان روحیه است. برایم از روزهای تلخ‌شان می‌گوید. تعریف می‌کند بعد از دستگیری پدر، چه فشارهایی به خانواده‌شان آمده است. حتی از حساب‌های بانکی و درآمد دو دامادش هم تحقیق شده است. می‌گوید در هشت ماه گذشته حتی یک روز هم به پدرش مرخصی نداده‌اند. به حکم سنگین پدرش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد وقتی حکم ۱۶ سال حبس و انفصال دائم از خدمات دولتی به حمزه کرمی ابلاغ می‌شود، از هوش رفته است. این‌طور که برایم بازگو می‌کند، هنوز از فشارها بر پدرش و خانواده آنها کم نشده است. حتی برای همین ملاقات آنقدر صبر می‌کنند تا همه بروند بعد معلوم می‌شود که آنها این هفته ملاقات دارند یا نه؟ آن هم به شکل کابینی. شنیده‌ام افرادی مثل آقای کرمی گروگان مهدی هاشمی، پسر اکبر هاشمی رفسنجانی، در تصفیه حساب‌های سیاسی شده‌اند. دخترش آمی می‌کشد و من شرایط خودم را از یاد برده‌ام. می‌خواهم کلام تسکین‌بخشی بگویم ولی چه می‌توانم بگویم؟

کسی صدایم می‌کند. افشین است که می‌خواهد مرا به همسر سعید لیلان، روزنامه نگار و تحلیل‌گر نام‌آشنای حوزه سیاسی و اقتصادی، معرفی کند. سپهرناز صدایی گرم و لبی خندان دارد. به گرمی دستم را می‌فشارد و می‌گوید: «آخه دیگه وحید پوراستاد چرا بازداشت شد؟ او که سرش به کار خودش بود.» همه می‌خندیم. سپهرناز مثل یک حرف‌های کارکنش شروع به توضیح دادن می‌کند: «بین ۱۰ روز بی‌خبری چیزی نیست. ما خیلی بیشتر از این‌ها از سعید بی‌اطلاع بودیم. خودت را آماده کن که شاید وحید تا یک ماه دیگر هم تماس نکیرد.»

سرم را به تصدیق تکان می‌دهم و او دنباله‌ی حرف‌هایش را می‌گیرد: «برای یک سری چیزهای دیگر هم آماده باش. به عنوان نمونه، مقداری لوازم ضروری مثل زیرپوش، کتاب، خودکار، میوه، نوشیدنی، شیر، بیسکویت و مانند این‌ها تهیه کن. یک وقت دیدی خودشان زنگ زدند و گفتند خارج از روز تعیین شده، اجازه ملاقات داری. یادت باشد آب میوه و شیر و نوشابه نباید توی قوطی‌های فلزی باشند، حتما باید کاغذی باشند.»

دوباره خنده به لبش می‌نشیند و یاد اولین ملاقات این سبکی خودشان می‌افتد: «وقتی به من زنگ زدند و گفتند از در اصلی اوین بیا ملاقات، آنقدر دستپاچه شدم که فقط خودم را زود آن‌جا رساندم. نمی‌دانستم می‌توانم یک چیزهایی با خودم ببرم. این‌جا که چیزی قبول نمی‌کنند.»

درست می‌گوید. زندانیان سیاسی یا در بندهای امنیتی ۲۴۰ و ۲۰۹ هستند و یا در بندهای سپاه نگهداری می‌شوند. هیچ یک از آنها زیر نظر سازمان زندان‌ها و قوه قضاییه نیستند و بنابراین خارج از ضوابط زندان‌ها اداره می‌شوند. برای همین تلاش می‌کنم تمام حرف‌های سپهرناز را در ذهن بسپارم تا اگر در موقعیت مشابهی قرار گرفتم، فرصت را از دست ندهم. او یک توصیه دیگر هم دارد: «به دادستانی تهران مراجعه کرده‌ای؟»

بله، آن‌جا هم رفته‌ام. یکی دو روز بعد از دستگیری وحید، فخرالسادات محتشمی‌پور، همسر مصطفی تاج‌زاده عضو ارشد دو حزب مشارکت و مجاهدین انقلاب، حامی بزرگ خانواده زندانیان بازداشتی، آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: «وقت را با سر زدن به دادگاه انقلاب تلف نکن. آن‌جا چیزی عایدت

نیروهای جدیدی به قدرت
رسیده‌اند که بیش‌تر از
سابقه‌ی نظامی برخوردارند.
چهره‌های اصلاح طلب هم
عملاً جایی در معادلات
سیاسی ندارند و تبدیل به
اپوزیسیون نظام شده‌اند.

می‌شود. باید بروی به دفتر دادستانی تهران و سعی کنی از طریق معاونان و مسئول دفترهای عباس جعفری دولت آبادی-دادستانی که بعد از قاضی مرتضوی سر کار آمد-از وضعیت وحید با خبر بشوی.»

فردای همان روز روانه‌ی سبزه‌میدان تهران شدم. مکانی که دادسرای عمومی و انقلاب تهران قرار دارد. موبایلم را دم در تحویل دادم و پله‌ها را دو تا یکی تا طبقه دوم طی کردم تا به مجموعه دادستانی تهران برسم. اما به این راحتی‌ها هم که تصور می‌کردم نبود. جلوی راهرویی که به دفاتر کارمندان دادستان تعلق داشت، یک کیوسک نگهبانی شیشه‌ای و گیت بازرسی بدنی قرار داشت. ورود به این راحتی‌ها میسر نبود. این طرف مقر شیشه‌ای، جمعیت زیادی برای دیدار با یکی از کارمندان آن طرف لحظه‌شماری می‌کردند. بیشتر بستگان زندانیان دهه‌ی ۶۰ بودند که در حوادث اخیر دوباره به زندان افتاده بودند. مابقی هم وابستگان جوانان دستگیر شده، پدر و مادر و خواهر سه برادر بهایی تبعید شده به زندان‌های شهرهای مختلف، مادر و پدر علی ملیحی، فعال دانشجویی و روزنامه نگاری که او هم مانند وحید قبل از ۲۲ بهمن دستگیر شده بود، بودند. در این میان مادر حسین درخشان، ازاولین وبلاگ‌نویس‌های ایرانی، هم بی‌آن‌که از دوندگی‌های دو سال ونیم گذشته‌اش خسته باشد، فی‌دائم برای چند دهمین بار آمده بود. می‌گفت دادستان قبلی را که نتوانستیم ملاقات کنیم اما دولت‌آبادی را یک بار دیده‌ایم. هر چند به حال حسین فایده‌ای نداشت. هنوز هم وقتی از پرسش می‌گوید اشکش سرازیر می‌شود. می‌گفت تازه ما با سابقه انقلابی پدر حسین رابطه‌ای هم با مقامات عالی رتبه نظام داریم، ولی باز هم غری نداشته است و راه به جایی نبرده‌ایم.عجب شرایطی است.

فی‌دانستم چطور باید با ساکنان آن طرف مقر شیشه‌ای ارتباط برقرار کنم؟ به سرباز وظیفه‌ای که پشت کیوسک نشسته است، اشاره می‌کنم که برای پیگیری پرونده زندانی‌ام آمده‌ام. محال بود صدای مرا با آن تن پایین بشنود. در شیشه‌ای را زد و گفت بیا این طرف. چه سعادتی نصیب شده بود. همه با حسرت نگاهم کردند. سربازی که بعدها مرتب می‌دیدم از راهنمایی من کم نگذاشت. در همین مدت کوتاه کارشناس قضایی شده بود. دو تا فرم به من داد. یکی برای تقاضای ملاقات حضوری بود و دیگری درخواست دیدار با دادستان تهران. سرباز گفت در فرم دوم تمام جزئیات را از لحظه دستگیری تا امروز بنویس. بعد با زیرکی تاکید کرد اگر متهم پدر و مادر پیری دارد که از دوری پسرشان حال خوبی ندارند؛ یا اگر خود متهم بیماری خاصی دارد که نگران‌کننده است، حتماً ذکر کن. من هم کم نگذاشتم. طومار مفصلی برای دادستان نوشتم و تحویل دادم. سرباز گفت خیرم می‌کنند. با این حال در اولین مراجعه‌ام موفق نشدم همکاران و منشی‌های دادستان را ببینم. این امکان در سرزدهای مصرانه‌ی من در دفعات بعدی میسرشد. یک بار هم به ملاقات با جعفری دولت‌آبادی رفتم. تلخی آن دیدار، برخورد تند و تحقیرآمیز دادستان را که مرا متهم به جاسوسی برای رسانه‌های خارجی کرد هرگز از یاد نخواهم برد.

دادستان همسران محرابی، منتجبی و من را خواسته بود تا تهدید کند اگر اخبار مربوط به این روزنامه‌نگاران در رسانه‌های خارجی همچون بی بی سی، وی.او.ای و رادیو فردا پخش شود، با ما برخورد می‌کند. نزدیک عید نوروز بود. آرزو داشتیم مراسم سال نو پیش همسران‌مان باشیم. ولی دولت‌آبادی با همان لحن خشن گفت که حالا حالاها امیدی برای آزادی نداشته باشیم چون پرونده‌ها سنگین است!

به هر حال من بعد از مراجعه به دادستانی تهران، دادگاه انقلاب، در اصلی زندان اوین که از طریق یک سرباز وظیفه مردم را به شعبه‌ی ۳ بازپرسی دادگاه انقلاب مستقر در اوین مرتبط می‌کرد، و نیز ملاقات با برخی مسئولان قضایی و سیاسی به سالن ملاقات آمده‌ام. این‌جا حس متفاوتی دارم. دیدن چهره‌های مصمم خانواده‌های زندانیان، ناامیدی را از من دور می‌کند.

با برخی از خانم‌هایی که این‌جا هستند در جلسه ملاقات با سید محمد خاتمی بیشتر آشنا شدم. در آن روز خاتمی صبورانه و دقیق به حرف‌های تک تک ما گوش داد و از این‌که دیگر در جایگاهی نیست که

تواند برای ما کاری انجام دهد، ابراز تأسف کرد. رئیس‌جمهور دولت اصلاحات با این حال قول داد در حد توان‌اش پی‌گیر وضعیت روزنامه‌نگاران باشد.

تمام روزنامه‌نگاران بازداشتی به جرم روزنامه‌نگار بودن دستگیر شدند. انفرادی‌های طولانی و بازجویی‌های سخت گاهی همراه ضرب و شتم، تنها بخشی از فشارهایی بود که بر آنها وارد شد و حالا محدودیت‌ها با ممنوع‌الملاقاتی و محرومیت از مرخصی، در کنار سردواندن و تهدید خانواده‌ها ادامه دارد. در هیچ دوره‌ای خفقان و سرکوب اهالی رسانه به این شدت نبود. کارشناسان چنین شرایطی را تنها با ایام پس از کودتای ۲۸ خرداد ۳۲ قابل مقایسه می‌دانند، ولی باز هم قیاس عادلانه‌ای نیست. آنگونه که سازمان گزارشگران بدون مرز گزارش کرده، ایران ناگهان به بزرگ‌ترین زندان روزنامه‌نگاران تبدیل شده است. در همین مدت چند ماه، چندین و چند روزنامه و مجله توقیف شده‌اند. بسیاری بیکار و برخی ممنوع کار شدند. آنهایی هم که پشت میله‌ها نیستند، مرتب به مراکز امنیتی احضار می‌شوند.

شرایط این است و از دست کسی کاری بر نمی‌آید. کسانی که در سلول‌هایند؛ به نوعی و آنها که بیرون هستند به گونه‌ای دیگر در بند هستند. روزهای ملاقات تنها دلخوشی زندانیان دو طرف دیوار بلند اوین است. به هر کس که می‌شناسم و نمی‌شناسم، سفارش کرده‌ام اگر به ملاقات رفتند، سراغ وحید را هم بگیرند. صف به کندی جلو می‌رود. قیافه‌ها دیدنی‌ست. آنها که اجازه ملاقات می‌گیرند با فریاد خوشحالی همدیگر را در آغوش می‌کشند. افرادی هم هستند که با وجود در دست داشتن نامه از دادستان تهران، با پاسخ منفی بازجوها روبرو می‌شوند.

زهره از ملاقات برگشته است. چشم‌هایش قرمز است. اجازه ندادند گلش را به محمدرضا برساند، ولی دیدارشان حضوری بود و دست‌هایشان دوباره به هم رسید. من را که می‌بیند می‌گوید: «از وحید خبری نداشت.» برایم غیر منتظره نیست. اگر در اوین باشد؛ حتماً در انفرادی و مرحله بازجویی‌ست. دعا می‌کنم از پس بازجویی‌ها بریایند.

پشت سر زهره، همسران عیسی سحرخیز، علی حکمت و محمد جواد مظفر هم از ملاقات برمی‌گردند. اما به همسر و دختران بدالسادات مفیدی، دبیر انجمن صنفی روزنامه‌نگاران، اجازه ندادند. این روند دو ماه است که ادامه دارد. تا کنون یک بار هم با بدری ملاقاتی نداشته‌اند. اخبار بدی از بازجویی‌های این روزنامه‌نگار قدیمی به بیرون زندان رسیده است. می‌گویند مبتلا به ناراحتی قلبی و لرزش دست شده است. حال روحی‌اش هم تعریفی ندارد. مرتب در زندان جا به جایش می‌کنند. از انفرادی به عمومی و حالا هم بند «متادون» که ویژه زنان معتاد خلاف است. با چنین اوصافی معلوم است که ملاقاتی در کار نباشد. شرایط محمد نوری زاد، روزنامه‌نگار و کارگردان، هم بهتر نیست. دو خانگی که برای ملاقات‌اش آمده‌اند، سخت نگران اویند. فکر می‌کنم یکی همسر و دیگری خواهر نوری‌زاد هستند. هر دو رو گرفته‌اند. با این‌که تازه به دادستانی احضار و توبیخ شده‌اند که چرا نامه سرگشاده نوشته و وضعیت نوری‌زاد را شرح داده‌اند؛ مصمم هستند. یکی از آن دو نفر می‌گوید: «من کسی را لعنت نمی‌کنم. همین که خدا دل‌هایشان را این‌قدر سیاه کرده و واقعیت‌ها را نمی‌بینند، از هر نفری بالاتر است.» دلم می‌لرزد. نوری زاد اواخر آذر ۸۸ به دلیل نامه‌های صریحی که به آیت‌الله خامنه‌ای نوشت، دستگیر شد و هنوز در سلول انفرادی‌ست. می‌گویند شرایط سختی را می‌گذرانند. او هم چون خیلی‌های دیگر تا کنون ملاقاتی نداشته است. با این شرایط، وضعیت من چطور خواهد شد؟

هر چه به اول صف نزدیک‌تر می‌شوم، دستان‌ام بیش‌تر یخ می‌کند. یعنی وحید این‌جاست؟ پنجره‌ی شیشه‌ای نیمه باز می‌شود. از لای نرده‌ها شناسنامه و کارت درخواست را به مأمور جدی و بی‌تفاوت می‌دهم. شناسنامه را با خودم تطبیق می‌دهم و بر می‌گرداند. کارت را اما نگاه می‌دارد و می‌گوید صبر کن تا کسب تکلیف کنیم. می‌گذاردش زیر درخواست‌های دیگر و سمت همکار مسن‌ترش هل می‌دهد. او

یکی یکی اسم‌ها را برای کسی آن طرف خط تلفن می‌خواند، چیزهایی روی کارت‌ها می‌نویسد و به مامور اول پس می‌دهد. چه انتظار کشنده‌ای ست. چشم از دست و دهان آن دو بر نمی‌دارم. قلبم تند می‌زند. اطرافیانم هم بهتر از من نیستند. نفس‌هایمان را حبس کرده‌ایم. خودم را چسبانده‌ام به میله‌ها. نوبت کارت من رسید. یک چیزی پای تلفن گفت. نشنیدم. صبر کرد و بعد خودکاش روی کارت به حرکت در آمد. کارت را سر داد سمت اولی و او بلند صدایم کرد: «وحید پوراستاد!» آرام جواب دادم: «همین‌جام.» صدایم از گلویم بیرون نمی‌آید. دست‌هایم را مشت کرده‌ام و ناخن‌هایم را فشار می‌دهم کف دستم. نگاهی بی‌تفاوت می‌اندازد و می‌گوید: «ممنوع‌الملاقات است.» بی‌اختیار لبخند می‌زنم. انگار یک بار یک تنی از روی دوشم برداشته‌اند. بالاخره یک خبر از وحید گرفته‌ام. این‌جاست. زندان اوین است. این‌که کدام بند و سلول است نمی‌دانم. یعنی مامور بهم جواب نداد. بی‌حوصله بعدی را صدا کرد و من با فشار دیگران از صف خارج شدم. با این حال سبک بام. کسی پیدا می‌شود که از شنیدن خبر ممنوع‌الملاقاتی خوشحال بشود؟

با اینکه ظهر است سالن هنوز غلغله است. باید بروم. خیلی کار دارم. از شنبه باز باید روانه‌ی دادستانی و اوین و این طرف و آن طرف بشوم. یک‌شنبه هم مجلس جلسه دارد، هماهنگ کنم چند تا نماینده را ببینم. راستی یادم باشد خبرش را به خبرگزاری‌ها و سایت‌ها بدهم. خبر وضعیت بقیه روزنامه‌نگاران را هم می‌دهم. این کم‌ترین کاری‌ست که فعلاً از دستم بر می‌آید. آنها و اقوام‌شان اعضای جدید خانواده‌ام هستند. چقدر کار دارم. وحید را پیدا کردم. این تازه اول کار است.

فرنوش امیرشاهی، متولد ۱۳۵۸، فعالیت روزنامه‌نگاری خود را در روزنامه‌ی پر طرفدار «همشهری» آغاز کرد. وی ابتدا برای ستون فرهنگ و ادبیات مطلب می‌نوشت اما خیلی زود به دنیای سیاست علاقمند شد و برای روزنامه‌های «پاس‌نو»، «حیات‌نو»، و همچنین روزنامه «شرق» گزارشگر ویژه مجلس شد. پس از توقیف «شرق»، امیرشاهی به «هم‌میهن» و «اعتقاد ملی» پیوست و گزارش هفتگی در خصوص حقوق بشر منتشر کرد. آخرین نشریه‌ای که وی در آن کار کرد روزنامه «اعتقاد» بود که پس از انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ توقیف شد. فرنوش امیرشاهی در خرداد ۱۳۸۹ ایران را ترک گفته و در حال حاضر در پراگ زندگی می‌کند.









در سلول که باز شد
خودم را داخل سلول
انفرادی کتیفی دیدم.

زندنان اوین، قلب ایران

انتخابات ۲۲ خرداد ریاست جمهوری به پایان رسید. اما خواب به چشمم نمی‌آمد، تشویش و نگرانی از چهار سال حضور مجدد احمدی‌نژاد خواب را از چشم من و فرنوش - همسر - می‌ربود. پای شبکه‌های داخلی و BBC نشسته بودیم و آخرین نتایج شمارش آرا را پیگیری می‌کردیم. ساعت دو نیمه شب اولین نتایج انتخابات اعلام شد. فاصله میرحسین موسوی با احمدی‌نژاد به صدها هزار رای می‌رسید و تا ابتدای صبح این اختلاف را میلیون‌ها رای اعلام کردند.

فرنوش که سه نیمه شب خوابش برده بود و از آرا اعلام‌شده بی‌خبر بود، صبح که از نتایج انتخابات با خبر شد مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. گوشه مبل نشسته بود، بغضش به اشک راه می‌برد.

تمام امیدمان به روزهای بهتر برای ایران به ناامیدی تبدیل شده بود و این ناامیدی در روزهای بعد ادامه یافت. روزها و ماه‌هایی که همراه با خون و اعتراض شد. فضای پرنشاط روزهای قبل از انتخابات جای خود را به بازداشت روزنامه‌نگاران، فعالان سیاسی، اجتماعی و دانشجویی و دیگر مردم معترض داد.

دوستان و همکاران روزنامه‌نگار و سیاسی‌مان یکی یکی یا به مراکز امنیتی احضار می‌شدند و یا شب و روز بازداشت می‌شدند. هر روز صبح اولین کارمان این بود که سایت‌های خبری را چک کنیم و یا رادیو اروپای آزاد (رادیو فردا) را گوش کنیم تا ببینیم و یا بشنویم در فاصله‌ی چند ساعت خوابیدن ما کدام دوست یا همکارمان را بازداشت کرده‌اند. روزهای سیاه و ناامیدی. روزهایی که حتی به سختی می‌توانستیم خبری حتی کوتاه از وضعیت بازداشت همکاران خود در روزنامه‌ها به چاپ برسانیم. تا ماه‌ها ماموران در چاپخانه‌ها می‌نشستند و صفحات روزنامه‌ها را کنترل می‌کردند و روز بعد خوانندگان بخش‌هایی از مطالب را سفید می‌دیدند. این روزهای تلخ، برای من و فرنوش همچون کابوس و همراه با غم بسیار تا شب ۱۹ بهمن ۱۳۸۸ ادامه یافت.

دوشنبه شب بود، به مراسم ۲۲ بهمن نزدیک می‌شدیم و موج دیگری از بازداشت‌ها شروع شده بود. آن شب مهمان پدر خاتم بودیم و تا دیر وقت برنامه ورزشی ۹۰ را دیدم و همان‌جا خوابیدیم. ساعت از یک و نیم شب گذشته بود؛ هنوز خواب‌مان عمیق نشده بود که تلفن منزل پدر خاتم زنگ زد. مادر خاتم که از خواب پریده بود به فرد ناشناسی که سراغ من را می‌گرفت پاسخ منفی داد. گوشی را که قطع کرد تمام وجودمان اضطراب و تشویش شده بود.

دقایقی نگذشته بود که این بار تلفن موبایل فروش زنگ خورد. شماره تلفن ناشناس بود، او به تلفن پاسخ نداد. از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، کسی نبود. اما فروش که با دقت بیشتری بیرون را می‌پایید متوجه دو ماشین سیاه رنگ شد که چپ و راست آپارتمان پارک شده بودند و از داخل یکی از آنها، پوست میوه به بیرون می‌افتاد. تمام بدنم یخ زده بود. هنوز امیدوار بودم آن دو تلفن اشتباه بوده‌اند و آن دو ماشین مشکوک سیاه رنگ با ما کاری ندارند.

هنوز در این افکار بودم که پشت در خانه و در آن ساعات نیمه شب صدای چند مامور که به در می‌کوفتند رشته تمام افکارم را پاره کرد. در را که باز کردیم شش مامور به داخل خانه آمدند و سراسر خانه را گشتند. در حین بازرسی یکی از مامورها از فروش خواست لباس بپوشد و همراه آنان بیاید اما با اعتراض من و مادر فروش و با اشاره فرد عبوسی که از همه ماموران سن بیشتری داشت و از ابتدا جلو در ایستاده بود از این کار منصرف شدند. اما همان مامور مسن که معلوم می‌شد رییس آنان است رو به من کرد و به آرامی و در کنار گوشم گفت: «همسرت هم روزنامه نگاره نه؟!» نگاهی به او کردم و سری تکان دادم.

پرسید: «کدام روزنامه؟»

پاسخ دادم: «روزنامه اعتماد»

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که در مقابل نگاه نگران فروش و مادر و پدرش سوار یکی از همان ماشین‌های سیاه رنگ شدم. در بین راه ماموران آدرس خانه‌ام را برای بازرسی خواستند.

وقتی به خانه رسیدیم تعجب را در چشمان آن شش مامور که با اتافی پر از کتاب و روزنامه روبه رو شده بودند به وضوح می‌دیدم. چهار مامور به جان کتاب‌ها و روزنامه‌ها افتادند و دو مامور دیگر اتاق خواب و جاهای دیگر را گشتند. مامور مسن‌تر و اخمو دربه در دنبال پاسپورت من می‌گشت و من آرام و خونسرد روی مبل لم داده بودم. ماموری که سر تیم عملیات به نظر می‌رسید چند بار تذکر داد که بیایم و ناظر بازرسی باشم اما تمایلی نداشتم. در عین آن‌که ظاهراً آرام نشسته بودم، اما تمام وجودم سرشار از اضطراب و تشویش بود. زمانی که ماموری یک عکس از جمع دوستان پسر و دختر را به مامور اخمو نشان داد که ببیند «چه عکس‌هایی دارند» با اعتراض به آنها متذکر شدم «اون عکس همسر من و دوستان مان است!» به مامور گفتم که «لطفاً شما فقط موادی را که لازم دارید از خانه جمع کنید این قاضی است که باید نظر بدهد. شما فقط جمع آوری کنید!» با این حرف با توهین مامور روبه‌رو شدم که «بلبل زبونی» نکنم. البته خودم می‌دانستم حرف مضحکی زده‌ام چون در نهایت آنان هستند که تصمیم می‌گیرند نه قاضی.

در حین بازرسی مامورها یک برگ کاغذ پیدا کردند که روی آن شعاری نویسته شده بود که مردم در راهپیمایی علیه احمدی نژاد سر می‌دادند. خیلی زود اخم مامور عبوس باز شد و خودش را به آشپزخانه رساند و خیلی آرام با موبایل خود به آدمی که او را حاجی خطاب می‌کرد، گفت: «حاجی این شعارهای خودش را هم آماده کرده!»

لحظه‌ای دلم از این قضاوت‌های بی‌پایه و اساس گرفت.

مامورها بسیاری از فیش‌های تحقیقاتی که برای نوشتن کتاب جدیدم جمع‌آوری کرده بودم، به همراه تعداد زیادی سی دی، لپ تاب، جزوه‌های کاری، دفترچه تلفن، ضبط خبرنگاری، ریسور ماهواره و ... را با خود بردند. ساعت از سه و نیم شب گذشته بود. من به همراه مامورها راهی زندان اوین شدم.

ساعت چهار بعد از نیمه شب داخل زندان اوین بودم. پس از تشکیل پرونده‌ی پزشکی و پوشیدن لباس زندان، دو پتو و خمیر دندان و مسواک دادند دستم و با چشمانی بسته بر ماشینی دیگر سوارم کردند و به همراه چند بازداشتی دیگر راهی بند ۲۴۰ امنیتی شدیم.

با چشمان بسته از راهروهای مختلف عبور کردیم، اما هنوز به سلولم نرسیده بودم که زندانبان نامم را پرسید. گفت: «نه تو باید به بند ۲۰۹ برگردی. قرار است از همین لحظه بازجوییات را شروع کنند.»

می‌دانستم ساعت چند است اما باید حدود چهار و نیم صبح بوده باشد.

دوباره سوار ماشین و راهی بند ۲۰۹ شدم.

چون چشم‌بند داشتم جایی را نمی‌دیدم. ماموری که من را تحویل گرفت همچنان که مرا از پله‌ها بالا می‌برد کنار گوشم گفت: «به من می‌گن سید! یا این‌جا حرف می‌زنی یا از گوش آویزونت می‌کنیم!»

در حالی که به شدت خوابم می‌آمد، مرا را رو به دیوار نشانند و بازجویی را شروع کرد. اول درباره‌ی سوابق کاری باید می‌نوشتیم. بخشی از سوابق را نوشتم: عضو شورای سردبیری روزنامه‌های یاس نو، وقایع اتفاقیه، اقبال، اعتماد ملی و ... انگار تازه بازجو شناخته باشد سعی کرد رفتارش را تعدیل کند.

او اتهام من را با متلک و نیش و کنایه، همکاری با رادیو اروپای آزاد (رادیو فردا) اعلام کرد. بازجو که پشت سر من نشسته بود سوال می‌نوشت و من هم مکتوب جواب می‌دادم. در جواب سوال‌های مکرر بازجو که سعی می‌کرد ارتباط من را با رادیو اروپای آزاد به صورتی که خودش دوست داشت تلقین کند، نوشتم که من فقط چند ماه قبل فرم استخدامی آن را «اپلای» کردم، اما هیچ‌وقت با این رادیو همکاری نداشته‌ام. پرسید: «چرا می‌خواستی با این همه سابقه‌ی روزنامه‌نگاری از ایران بروی؟» او همچنین گفت: «می‌دانستی اگر به رادیو فردا می‌رفتی دیگر نمی‌توانستی به ایران برگردی؟»

پاسخ را کوتاه دادم: «وقتی شما تمام روزنامه‌های ما را توقیف می‌کنید و امنیت شغلی و روانی روزنامه‌نگاران را از بین برده‌اید چه انتظاری دارید؟ چه کسی دوست دارد کشور خودش را برای همیشه ترک کند و به همه اعتبار و علاقه‌هایش پشت پا بزند؟»

سوال و جواب‌ها تا ساعت‌ها ادامه داشت. فکر می‌کنم ساعت ۹ یا ۱۰ صبح شده بود که بازجویی را تمام کرد. تمام بدنم از شدت سرما و شاید هم خواب می‌لرزید.

پس از یک ساعت با چشمان بسته کنار در خروجی بند ۲۰۹ نشسته بودم تا من را به بند ۲۴۰ منتقل کنند. وارد بند که شدم، یکی دو طبقه بالا پایین بردنم تا سلولم را مشخص کنند. در سلول که باز شد خودم را داخل سلول انفرادی کثیفی دیدم. یاد سلول انفرادی‌ام در هفت سال پیش افتادم، زمانی که سعید مرتضوی، دادستان سابق تهران، یک شب مانده به افشای قتل زهرا کاظمی خبرنگار ایرانی-کانادایی و موقعی که عضو شورای سردبیری روزنامه‌ی «یاس نو» بودم؛ من و حسین باستانی، دیگر عضو شورای سردبیری این روزنامه، را به دفترش احضار کرد و از آنجا ما را به بند ۲۲۵ امنیتی سپاه در زندان اوین فرستاد.

سلول انفرادی‌ام در این‌جا بسیار سرد و کثیف بود و هنوز نمی‌دانستم در کدام بند و سلول هستم. داخل سلول دو پتوی کثیف و پر از پرز بود که سرو کله‌ی آدم و حتی دهان از آن پر می‌شد. وقتی از عرض سلول دراز می‌کشیدم، مجبور بودم پاهایم را کمی جمع کنم. کنار در ورودی یک سطل حلبی که کار توالت فرنگی را انجام می‌داد و کنار آن یک روشویی کوچک وجود داشت.

روز بعد مرا به دادرسی که در زندان مستقر بود بردند. بازپرس اتهام «اقدام علیه امنیت داخلی کشور به وسیله همکاری با رادیو اروپای آزاد (رادیو فردا) و بی بی سی فارسی» را تفهیم کرد. بار دیگر این اتهام را رد کردم.

دوباره به سلول انفرادی منتقل شدم و تا هشت شبانه‌روز مرا از داخل سلول بیرون نیاوردند. سلول انفرادی همانند قبری می‌ماند که انسان زنده‌ای را داخل آن گذاشته باشند. در طول مدتی که در انفرادی بودم از بازجویی خبری نشد، اما از صدای نقل و انتقالات بیرون احساس می‌کردم که تمام سلول‌ها پر است و بازجویی‌ها در سراسر شب و روز جریان دارد.

روز نهم از انفرادی خارجم کردند و به سلولی بردند که دیوار وسط بین دو سلول انفرادی را برداشته بودند. در این سلول کوچک که در همان بند ۲۴۰ بود به جز خودم چهار نفر دیگر را آوردند. دو تن از هم سلولی‌هایم دارای مدرک کارشناسی ارشد و مهندس بودند که بخاطر ارسال اس‌ام‌اس و ایمیل مربوط به

اعتراضات پس از انتخابات بازداشت شده بودند. این دو مهندس و آن دو جوان دیگر که بخاطر اسام‌اس بازداشت شده بودند؛ هرگز سیاسی نبودند و اصلاً تصور نمی‌کردند روزی بخاطر ارسال چند اسام‌اس و ایمیل گرفتار زندان شوند.

ما پنج نفر باید در آن سلول کوچک روزها را به شب می‌رساندیم. شب‌ها باید به دلیل فضای کوچک سلول چسبیده به هم می‌خوابیدیم. در گوشه‌ی همان سلول کوچک یک دوش به عنوان حمام، یک سطل حلبی به عنوان توالت فرنگی بود که با پرده جدا کرده بودند. کافی بود یک نفر دوش می‌گرفت تا آن سلول کوچک به سونا تبدیل شود. وقتی پنجره‌ی کوچک بالای در سلول با سر و صدا باز می‌شد؛ تشویش و اضطراب تمام وجودمان را فرا می‌گرفت.

هر روز یکی دو نفر از بچه‌های داخل سلول را برای بازجویی می‌بردند. وقتی برمی‌گشتند صورت‌شان مثل گچ سفید بود و تا ساعت‌ها حال خوشی نداشتند. آنها آدم‌هایی سیاسی نبودند، اما معترض نتایج انتخابات بودند. آن هم نه این‌که در تظاهرات و درگیری‌های خیابانی دستگیر شده باشند بلکه با کنترل اسام‌اس‌های‌شان که در آن شعارهای سیاسی بود و یا زمان تجمعات را با تعدادی از دوستان‌شان در میان گذاشته بودند، بازداشت شده بودند و البته پس از هجوم ماموران امنیتی به خانه‌های این افراد، تازه اول گرفتاری‌شان شروع شده بود. هنگامی که ماموران کامپیوتر آنها را با خود می‌بردند در اولین بازجویی آدرس و پسوندهای ایمیل‌شان را می‌گرفتند و هر گونه ایمیل مرتبط با انتخابات که از جستجو در ایمیل‌های آنها به‌دست می‌آمد، آنها را با درد سر تازه مواجه می‌کرد. اگر ایمیل یا مطلبی را هم پاک کرده بودند ماموران با ریکواری کامپیوتر تمام ایمیل‌ها، عکس‌ها و اطلاعات دلیلت‌شده را برمی‌گرداند و آنان باید ساعت‌ها و روزها و حتی ماه‌ها در شرایط سخت انفرادی و زندان جواب پس می‌دادند.

بیست روز از بازداشت‌ام می‌گذشت اما هیچ خبری از بازجویی مجدد نبود. نگه داشتن زندانی در بی‌خبری و بلا تکلیفی طولانی از شکنجه‌های غیر جسمی‌ایست که باید خودت راهی برای رهایی از آن پیدا کنی. سعی می‌کردم خودم را با تخیل از سلول بیرون بیاورم و با فروش صحبت کنم. این شیوه‌ای بود که در بازداشت قبلی‌ام در سلول‌های امنیتی ۲۲۵ سپاه، آموخته بودم.

پس از ۲۰ روز ماموری خبر از ملاقات من با جعفری دولت‌آبادی دادستان تهران داد. روی صندلی روبه‌روی دادستان نشستم. نامم را پرسید. پاسخ دادم: «وحید پوراستاد»

نامم را که شنید با تعجب گفت: «ها پس وحید پوراستاد تویی؟!»

پوراستاد خیلی معروف هستی‌ها! می‌خواهی، بیدار می‌شی، پا می‌شی، می‌شین، اسمت تو رسانه‌ها می‌آید! چیه این روزنامه‌ها و سایت‌ها خیلی هواتو دارن!

پاسخ دادم: «آقای دادستان فکر کنم من نزدیک ۱۷ سال است که روزنامه‌نگار هستم، بنابراین طبیعی هم هست که این سطح خبر در مورد من باشد.»

دادستان پرونده‌ای را از روی میز برداشت و شروع به ورق زدن کرد و بعد از آن از چندین نفر نام برد و پرسید که آیا می‌شناسم یا نه. نام‌ها شامل تعدادی از افراد غریبه و دوستان در رادیو فردا و بی‌بی‌سی و روزنامه‌نگار و سیاسیون داخل و خارج کشور بود. او نیز اتهام من را همکاری با بی‌بی‌سی و رادیو فردا عنوان کرد. در طول ۲۵ دقیقه‌ای که در اتاق دادستان بودم از فضای مطبوعات سوال کرد که گفتم روزنامه‌نگاران در بدترین شرایط ممکن به سر می‌برند. سانسور، توقیف و بیگاری تحمل روزنامه‌نگاران را به سر آورده است. پاسخ دادستان این بود که دادستانی در حال حاضر کم‌ترین توقیف را انجام داده است و این توقیف‌ها بیشتر توسط هیات نظارت بر مطبوعات انجام می‌شود. اما به نظرم دادستان توجیه می‌کرد چون نمایندگی قوه قضاییه هم در هیات نظارت بر مطبوعات حضور دارد. در پایان از دادستان خواستم با توجه این‌که ۱۹ روز پیش بازپرس برای من قرار صادر کرده است؛ وضعیت پرونده‌ام را مشخص کنند.

از اتاق که خارج شدم اولین نکته‌ای که به ذهنم رسید مقایسه‌ی رفتار این دادستان با سعید مرتضوی، دادستان سابق، بود که چند بار با او برخورد داشتم. احساس کردم هر دو مثل هم هستند با این اوصاف که مرتضوی روزنامه‌نگاران و فعالان سیاسی را به خوبی می‌شناخت، اما دولت‌آبادی شناخت‌اش خیلی کم است. هر دو تحت تأثیر نیروهای امنیتی هستند و قانون بیشتر زینت‌بخش طاقچه‌های اتاق‌شان است و البته تحقیر چاشنی کار هردو آنها. مجموعاً حس خوبی با جعفری دولت‌آبادی، دادستان تهران، نداشتم. اما احساس کردم ملاقات‌های او با برخی متهمان برای شنیدن حرف‌هایشان قابل تأمل است. به سلول که برگشتم دو نفر از هم سلولی‌هایم را جابه‌جا کرده بودند. خیلی به آنها انس گرفته بودم و جدایی‌شان برآیم سخت بود.

مهم‌ترین حسن دیدار با دادستان به جریان افتادن پرونده بود. روزهای بعد بار دیگر بازجویی‌هایم شروع شد. بازجویی‌هایی سخت و طولانی. اما این بار بازجو از من خواست چشم‌بند را بردارم و رودرو به سوالات به‌صورت کتبی و شفاهی پاسخ بدهم. رفتار بازجو مودب و با حوصله اما محکم و بدون اغماض بود. او و همان مامور اخمو که برای بازداشت‌ام به خانه آمده بود و یک بار هنگام بازجویی‌ام حضور پیدا کرد، دلیل این برخورد را سابقه و اعتبار روزنامه‌نگاری‌ام می‌دانستند و گفتند: «برخوردشان با ما شبیه با گروه نفاق و افرادی که در روز عاشورا بازداشت شده‌اند نیست!» بازجو در عین حال گفت که قصه‌سرایی نکنم! چون تمام ایمیل‌های من به بی بی سی و رادیو فردا را دارند و این ایمیل‌ها نشان می‌دهد که من قصد رفتن به رادیو فردا را داشته‌ام و همچنین ایمیل‌های من به بی بی سی نشان می‌دهد که من از افرادی هستم که با همکارانم در بی بی سی ارتباط بسیار دارم و حتی به آنها خط می‌دهم! بازجو تعدادی از ایمیل‌ها را از داخل پوشه‌ی صورتی پر حجم برمی‌داشت و برخی از آنان را می‌خواند.

در روزهای قبل از انتخابات از دوستانمان در بی بی سی گله می‌کردیم که چرا با سیاستمداران حامی میرحسین موسوی صحبت نمی‌کنید و بیشتر با حامیان مهدی کروبی مصاحبه می‌کنید. آنها جواب می‌دادند که حامیان موسوی با ما صحبت نمی‌کنند. در صورتی که فردی حاضر به مصاحبه با ما هست معرفی کنید. من هم روزی که در سردبیری روزنامه‌ی «یاس نو» - که عمر این روزنامه هم به چند شماره قد نداد - بودم، از دوستان خواستم شماره‌ی هر کدام از فعالان سیاسی که تصور می‌کنند با شبکه‌ی بی بی سی مصاحبه می‌کند به من بدهند. لیستی آماده شد و آن را در اختیار یکی از سردبیران بی بی سی قرار دادم. سه چهار ایمیل دیگر مربوط به چند سوژه نه چندان با اهمیت در پوشه بازجو قرار داشت. اما تمام این‌ها دلیل بازجو بر این بود که من به شبکه بی بی سی خط می‌دهم! البته در کنار اینها چند ایمیل به رادیو فردا که نشان می‌داد من آزمون این رادیو را قبول شده‌ام و قصد رفتن به آن رادیو را داشته‌ام.

چندین روز و هر روز پنج شش ساعت فقط در مورد این ایمیل‌ها بازجویی شدم. تقریباً به این یقین رسیدم که ماموران به ایمیل‌های رادیو فردا و بی بی سی دسترسی پیدا کرده‌اند و از طریق میل باکس من به این ایمیل‌ها نرسیده‌اند چون خیلی از دیگر ایمیل‌های من را نداشتند. به ویژه همکاری نزدیک و روزانه من با یک سایت جنبش سبز از طریق همان ایمیل صورت می‌گرفت. اما هیچ‌کدام را نداشتند.

بازجو معتقد بود این اعتراضات مردمی زیر سر بی بی سی، وی او ای، و رادیو فردا است و من استدلال می‌کردم تا وقتی این نگاه را داشته باشید، به خطا می‌روید: «بدون آن که گفتار و عملکرد احمدی‌نژاد و مسئولان وزارت کشور را که ظرف چند ساعت او را برنده انتخابات اعلام کردند؛ در نظر بگیرید.»

در بازجویی‌های مختلف ساعت‌ها درباره انتخابات بحث شد. نظرم را درباره انتخابات پرسید که آیا تقلب شده است یا نه؟ پاسخ دادم تا وقتی نتایج هر صندوق به صورت تفکیک شده اعلام نشود من به عنوان یک شهروند قانع نمی‌شوم. چون نتایج انتخابات به صورت تجمیع شده اعلام می‌شد. گفتم که «وقتی آرا هر نامزد انتخاباتی با توجه به هر صندوق اعلام شود و نمایندگان نامزدها در پای هر صندوق آرای اعلام‌شده‌ی

آن صندوق را که در پایان رای گیری صورت جلسه آن را امضا کرده اند، تأیید کنند، جای هیچ مناقشه ای باقی نمی ماند.»

بازوهمچنین در بازجویی ها می پرسید چگونه امکان دارد این اعتراضات پایان یابد؟ پاسخ دادم: «تا وقتی در هرم قدرت اختلاف است و مردم این اختلاف و دعوا را می بینند، شما از مردم کف خیابان انتظار آرام شدن نداشته باشید. وقتی احمدی نژاد مردم معترض را خس و خاشاک می نامد، وقتی آقای علم الهدی سخنان راهپیمایی ۹ دی مردم معترض را بزغاله و گوساله خطاب می کند یا وقتی که هر روز روزنامه جوان و کیهان و خبرگزاری فارس به مردم معترض زشت ترین القاب را می دهند و ... آیا از مردم معترض می توانید بخواهید آرام باشند؟»

روزهای بعد دیگر تمام هم سلولی های قبلی ام با قرار وثیقه یا آزاد شده یا به سلول دیگری منتقل شده بودند. حتی آن مرد مو سفیدی که سابقه ی سال ها حضور در جنگ ایران و عراق را داشت و بدنش مجروح بود آزاد شد. او را فقط چند شب هم سلول ما کرده بودند و برایم کلی دوا ی آرامش بخش بود. چند شب هم با مردی ۴۵ ساله هم سلول شدم که اتهام اش نفاق بود. پرسیدم نفاق چه اتهامی است. گفت: «یعنی ارتباط با منافقین (مجاهدین خلق)». گفتم: «یعنی شما با مجاهدین خلق که در عراق هستند ارتباط داری؟» گفت: «نه، برادر من که ۲۲ سالش بود، در سال ۱۳۶۰ عضو سازمان مجاهدین خلق بود و روزنامه ی آنان را می فروخت که در همان سال بازداشت شد و سال ۱۳۶۷ اعدامش کردند و برادر دیگرم هم در همان سال های ۶۰ بازداشت شد و ۱۰ سال زندان کشید». او می گفت حکومت در مورد خانواده های زندانیان و اعدامی های دهه ۶۰ خیلی حساس است و کوچک ترین رفتارشان زیر نظر است و اگر در راهپیمایی های اعتراضی شرکت کرده باشند با شدت بیشتری برخورد می کند.

این مرد را هم که حتی اجازه تلفن به خانواده اش را نداشت؛ خیلی زود از سلولم جدا کردند و به سلول انفرادی انداختند. وقتی به آدم هایی که هم سلولم بودند و یا در سلول های اطراف بودند دقت می کردم برایم تعجب انگیز بود، انگار قلب ایران در آن جا می تپید. از مهندس و معمار و رزمنده و مجروح جنگی تا خانواده ی اعدامی های دهه ۶۰، از جوانان بی نام و نشان تا دانشجو و معلم و حتی سوزن بان! افراد گمنامی که هیچ نامی از آنان در رسانه ها منتشر نمی شود چون کسی آنان را نمی شناخت.

جمهوری اسلامی در هر چیزی بی هنر باشد در مخالف ساختن برای خودش و آن هم از همه اقشار جامعه بسیار هنرمند است و این واقعیت را در سلول های بند ۲۴۰ و ۲۰۹ امنیتی می توانستیم ببینیم. در بند ۲۴۰ امنیتی من فقط صدای عمادالدین باقی، روزنامه نگار، و بهزادیان نژاد، رئیس ستاد میرحسین موسوی، را که از دکتر بند دارو می گرفتند می شنیدم. آنان هم تحت فشار بازجویی و سلول انفرادی طولانی بودند اما به هر حال آنان چهره های روزنامه نگاری و سیاسی بودند که می دانستند عرصه ی سیاسی در ایران با تهدید و زندان مواجه است. اما آن جوان ۲۰ ساله ی لوله کشی که فقط در خیابان شعار داده بود: «رای من کجاست؟» هم فکر می کرد روزی سر از زندان اوین درآورد که حتی تا روزها خانواده اش ندانند کجاست! من پس از ۳۳ روز از زندان اوین رها شدم، با غمی بسیار از شب های تلخی که هنوز برایم آزاردهنده بود و هست. با این همه شب آزادی شبی دوست داشتنی بود. دوباره فروش و عزیزترین دوستان و افراد خانواده ام را به آغوش می کشیدم. البته وقتی فکر می کنم تلخ هم هست برای آن که شاید آن آخرین باری باشد که بسیاری از آنان را در آغوش کشیدم!

روزهای پس از آزادی از اوین تازه شروع روزهای مصیبت است. از شب هایی که باید به یاد دوستان و نیز زندانیان بی نام و نشانی که دیده ای، بخوابی. تازه اگر خواب به چشمت بیاید. نیمه شب هایی که من و حتی فروش از یورش مجدد و شبانه ماموران کابوس می دیدیم و روزهایی که با کوچک ترین صدای ترمز ماشین، بی اختیار، اما با هراس پشت پنجره قرار می گرفتیم ...

جمهوری اسلامی در
مخالف ساختن برای
خودش و آن هم از همه
اقتدار جامعه بسیار
هنرمند است.

تماس‌های مکرر بازجو پس از آزادی هر چند با احترام باشد اما انگار همیشه یک سایه‌ی سیاه، شما را دنبال می‌کند. بازجو مکرراً از من می‌خواست با همکاران‌اش در بخش مطبوعات جلسه‌ای داشته باشم.

می‌پرسیدم «چه جلسه‌ای؟»

می‌گفت: «شما در حوزه مطبوعات به ویژه درباره‌ی توقیف مطبوعات صاحب کتاب هستید و نظرات قابل تاملی دارید. می‌خواهیم شما طرحی بنویسید که چه باید کرد تا همان‌طور که در بازجویی‌های‌تان می‌گفتید نشریات کم‌تر توقیف شوند!»

می‌گفتم: «یعنی شما نمی‌دانید چه باید انجام بدهید تا نشریات بی‌جهت توقیف نشوند؟! اصلاً حرف‌ها و مثلاً طرح من چه تأثیری دارد؟!»

می‌گفت: «نه، ما نظرات شما را هم می‌گیریم و در نهایت بر اساس همین طرح‌ها با مسئولان صحبت می‌کنیم!»

بهانه‌های مختلف می‌آوردم تا نروم، یک روز می‌گفتم فعلاً بیمارم، یک روز می‌گفتم دارم مسافرت می‌روم، یک روز می‌گفتم حالا تا ماه آینده، و در دلم می‌خندیدم، چون هدف‌شان را از چنین درخواستی به‌خوبی می‌فهمیدم. در زندگی‌ام فقط مانده بود همین لکه‌ی ننگ ثبت شود!

به سر کارم برگشتم اما همان روزهای اول مدیرمسئول آب پاکی را روی دستم ریخت: «بخاطر زندان‌تان، آقای رییس، دیگر تمایلی به همکاری با شما ندارند.» چند هفته از این حرف که گذشت نامه‌ی اخراج هم دستم بود.

احساس تلخی داشتم. همه چیز برای این احساس کفایت می‌کرد: توقیف روزنامه‌ی فرنوش و بیکار شدن او. اخراج من از روزنامه و این‌که اصلاً روزنامه‌ای برای کار نمانده بود، یا توقیف شده‌بودند یا اگر هم روزنامه‌ای بود که دیگر نمی‌شد کار روزنامه‌نگاری کرد (تازه مگر در طول بعد از انتخابات اجازه‌ی چاپ چه مطلبی را پیدا کرده بودیم که از آن به بعد بشود چاپ کرد). بلا تکلیفی و آینده‌ی نامعلوم از حکمی که معلوم نبود چند سال زندان برایم رقم می‌زد. زندگی معلق و پر تشویش و کابوس‌مانندی که برای خودم و فرنوش به وجود آمده بود...

گاهی فرنوش با چشمان‌اش حرف می‌زد. غم بود و دیگر هیچ. باید می‌رفتم. باید می‌رفتم. باید تصمیم آخر را می‌گرفتم یک بار برای همیشه که از ایران می‌رویم.

اما چگونه می‌شد از زیر چشم‌هایی که حس می‌کردی هنوز می‌پابندت فرار کرد. به ویژه وقتی مشکلی مضاعف ممنوع الخروجی داری.

ویزای فرنوش برای یک کشور اروپایی آماده شد. اما لحظه‌ی جدایی او هنوز جزو تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام است. اشک‌های او نه به‌خاطر جدایی‌ای که ممکن است بین من و او چندین ماه به طول بکشد بلکه به‌خاطر جدایی از ایران بود. جدایی از همه‌ی چیزهایی که با آن بزرگ شده بودیم. بخاطر این‌که هم او و هم من نتوانستیم عزیزترین اعضای خانواده و دوستان‌مان را برای آخرین بار در آغوش بکشیم، باید بدون خداحافظی می‌رفتم.

فرنوش که از گیت فرودگاه گذشت باید به سوی مرز می‌رفتم: فرار از ایران.

کوه‌ها را باید ساعت‌ها می‌رفتم. هر لحظه در تیررس شلیک گلوله مرزبانان بودم. سوار بر اسب شدم و بارها از اسب به پایین پرت شدم. تشنگی را تا حد مرگ حس کردم. ساعت‌ها در گندم‌زارها قاچیم کردند و ساعت‌ها زیر رگبار باران پیاده راه رفتم. تمام پاهایم تا چند هفته سیاه بود وانگشت پاهایم پر از تاول‌های آبدار. تا هفته‌ها به سختی راه می‌رفتم و نمی‌دانم اگر تا رسیدن به دفتر سازمان ملل آن مادر بهایی نازنین و مهربان با خانواده‌اش نبودند و تا چند روز از من مراقبت نمی‌کردند چه سرنوشت شومی برایم رقم می‌خورد.

و من تازه شده بودم پناهجو در آن سوی مرز ایران. آن هم نه برای چند روز و چند هفته، بلکه برای هفت ماه انتظار. اما گله نکردم چون وقتی یاد مادر شهدای سبز مثل سهراب و اشکان و ... و یا یاد روزنامه‌نگاران و یا دوستان سیاسی دربند می‌افتادم نه تنها تحمل‌ام بیشتر می‌شد که احساس خجالت داشتم که بسیاری از آنها هنوز در زندان هستند و خانواده‌های‌شان پشت دیوارهای بلند اوین زجر می‌کشند. روزنامه‌نگاران و دوستان سیاسی دربند مثل بهمن احمدی امویی، احمد زیدآبادی، کیوان صمیمی، عیسی سحرخیز، محمد نوری‌زاد، مسعود باستانی، محسن میردامادی، مصطفی تاج‌زاده، عبدالله رمضان‌زاده، حسین نورانی‌نژاد، مجید توکلی، محمد داوری، کوهیار گودرزی، علی ملیحی، عبدالله مومنی، مجید دری، منصور اسانلو، شیوا نظر آهاری، بهاره هدایت، مهدیه گلرو و صدها زندانی دیگری که می‌شناسم و یا در سلول‌های بند ۲۴۰ فقط صدایشان را شنیده بودم.

وحید پور استاد، متولد ۱۳۵۴، در چندین نشریه سرشناس ایرانی فعالیت داشته است. وی در پست‌های مختلف در هیأت تحریریه روزنامه‌های «اعتماد ملی»، «یاس نو» و «نوروز» و همچنین وب‌سایت خبری «آفتاب‌نیوز» به ایفای نقش پرداخته است. پور استاد همچنین چندین کتاب در خصوص وضعیت مطبوعات در ایران منتشر کرده است. او از فعالان اتحادیه روزنامه‌نگاران ایران بوده و در جشنواره مطبوعات تهران در سال ۱۳۸۲ به عنوان روزنامه‌نگاری برجسته انتخاب شد.



پس از بازداشت موقت، وی ایران را در تابستان ۱۳۸۹ ترک کرد و به رادیو فردا در پراگ پیوست.



**Where is
My Vote?**

برخی از
برخی از
خیزند

من اگر

من اگر برخیزم

تو اگر

همه بر

نشین صابری

من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

خیزند

بیز

Where is
my

تحت فشار حکومت،
مالک ساختمان روزنامه
وسایل ما را جمع کرد و ما
را از ساختمان روزنامه
بیرون انداخت.

از روزنامه نگاری پارتیزانی در تهران تا روزنامه نگاری در تبعید در پراگ

روایت خبرنگاری که سردبیر شد و سردبیری که خبرنگار شد

در سال ۱۳۷۰ و با روزنامه سلام روزنامه‌نگار شدم. ابراهیم اصغر زاده سردبیر روزنامه سلام و سعید حجاریان عضو شورای سردبیری آن بود. و من و سعید و ابراهیم در دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران در مقطع فوق لیسانس علوم سیاسی همکلاس بودیم. همراه با ابراهیم و سعید رفت و آمد من به روزنامه سلام شروع شد. به پیشنهاد سعید شروع به همکاری با روزنامه سلام کردم. آن موقع رئیس‌جمهور ایران اکبر هاشمی رفسنجانی بود و روزنامه سلام منتقد سیاست‌های دولت بود. اولین کار من در روزنامه، پژوهش در شماره‌های قبل روزنامه سلام و یافتن وعده‌هایی بود که مسئولان دولت داده بودند و به آن عمل نکرده بودند.

با وجود آن‌که دانشجوی فوق لیسانس علوم سیاسی بودم ولی در روزنامه میز نداشتم که حتی چایی من را روی آن قرار دهند. به همین دلیل اگر می‌خواستم چای بخورم باید به آبدارخانه می‌رفتم و سر پایی چایی می‌خوردم. (حالا هم پس از ۱۹ سال همیشه به خودم می‌گویم یادت باشد تو روزنامه‌نگاری را از پایین‌ترین رده شروع کردی، جایی که حتی صندلی و میز هم نداشتی.)

در سال ۱۳۷۱ اولین یادداشتی را که نوشتم چاپ نکردند و دبیر بخش بین‌الملل روزنامه آن را به سطل آشغال انداخت. خیلی ناراحت شدم ولی ناامید نشدم.

کمی بعد اجازه دادند خبرنگاری را شروع کنم. خبرنگاری را شروع کردم. اندک اندک خبر می‌نوشتم. چون تحصیلاتم علوم سیاسی بود به زودی در گروه بین‌الملل جا افتادم. ولی هنوز خبرنگار ساده بودم با حقوق ماهیانه ۱۰ هزار تومان (حدود ۳۰۰ دلار). جنگ بالکان بین صرب‌ها، کروات‌ها و مسلمانان فرصتی شد تا یادداشت‌نویسی را شروع کنم.

در سال ۱۳۷۲ عباس عیدی سردبیر روزنامه سلام توسط نیروهای وزارت اطلاعات دولت اکبر هاشمی رفسنجانی به دلیل نوشتن یادداشت‌های انتقادی نسبت به دولت بازداشت شد و ۹ ماه در سلول انفرادی حبس شد.

فشار حکومت، دادگاه‌ها و نیروهای امنیتی بر روزنامه سلام

فشار دولت بر روزنامه افزایش یافت. هر شب نگران حمله نیروهای امنیتی و طرفداران دولت به ساختمان روزنامه بودیم. آن شب‌ها مهدی کروی از سران منتقدان حکومت هر شب به روزنامه می‌آمد تا ما احساس ترس و نگرانی نکنیم.

تحت فشار حکومت، مالک ساختمان روزنامه وسایل ما را جمع کرد و ما را از ساختمان روزنامه بیرون انداخت. محمد موسوی خویننی‌ها، مدیر مسئول روزنامه، تصمیم گرفت انتشار روزنامه سلام را متوقف کند. اما با اصرار اعضای روزنامه در شرایطی که فقط دو میز داشتیم کار را ادامه دادیم. در یک میز جلسه شورای سردبیری بود و در میز دیگر صفحات روزنامه را با صفحه‌بندی دستی می‌بستیم. (آن هنگام کامپیوتر برای صفحه آرایی معمول نبود).

از طرف دیگر قوه قضاییه نیز که ریاست آن با آیت‌الله محمد یزدی بود، هماهنگ با دولت، روزنامه را تحت فشار قرار داده بودند و وزارتخانه‌ها و ادارات و سازمان‌های دولتی مختلف از روزنامه سلام شکایت می‌کردند و یکی از شاکیان روزنامه محمود احمدی‌نژاد استاندار وقت اردبیل بود. به همین دلیل روزنامه سلام به حکم دادگاه هم مجبور به چاپ جوابیه‌های ادارات مختلف بود و هم یک بار دو روز تعطیل شد.

حمله انصار حزب‌الله به ساختمان روزنامه سلام

در سال ۱۳۷۴ حملات انصار حزب‌الله به ساختمان روزنامه شروع شد. اعضای انصار حزب‌الله حداقل دو بار وارد سالن تحریریه شده و آن را اشغال کردند. فرماندهی این حملات با حسین الله‌کرم، و ذبیح‌الله حاجی‌بخشی بود. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۷۶، روزنامه سلام مهم‌ترین حامی محمد خاتمی بود، در حالی که تمامی سازمان‌های حکومتی برای ریاست جمهوری علی اکبر ناطق نوری آماده شده بودند. من در این زمان از خبرنگاری به معاونی گروه بین‌الملل ارتقا یافته بودم. با پیروزی محمد خاتمی در انتخابات ریاست جمهوری، فشار حکومت بر روزنامه سلام بیش‌تر شد زیرا آیت‌الله خامنه‌ای رهبر جمهوری اسلامی و طرفداران وی سلام را در شکست علی‌اکبر ناطق نوری و پیروزی محمد خاتمی موثر و بلکه مقصر می‌دانستند. بنابراین فشار دادگاه‌ها بر روزنامه سلام بیش‌تر شد و محمد موسوی‌خویننی‌ها مدیر روزنامه سلام به دفعات بیش‌تری به دادگاه فراخوانده شد.

نقش سلام در افشای قتل‌های زنجیره‌ای

در سال ۱۳۷۷ چند تن از نویسندگان لیبرال و سکولار ایران توسط نیروهای وزارت اطلاعات ایران ربوده و کشته شدند. این قتل‌ها به قتل‌های زنجیره‌ای معروف شد. روزنامه سلام درصدد کشف عاملان این قتل‌ها برآمد و نقش اصلی را در معرفی قاتلان داشت. مسئول قتل‌ها مشاور وزیر اطلاعات ایران به نام سعید امامی معرفی شد. سعید امامی (اسلامی) در دولت اکبر هاشمی رفسنجانی معاون امنیت داخلی علی فلاحیان وزیر اطلاعات بود. اما در دولت محمد خاتمی از این سمت کنار گذاشته شده بود و مشاور وزیر اطلاعات بود ولی بعد معلوم شد قتل‌های زنجیره‌ای به دستور او بوده است. شمار این قتل‌ها که از سال ۱۳۶۸ شروع شده بود به ۸۸ نفر رسیده بود.

تعطیلی سلام و بازداشت من

با پی‌گیری روزنامه سلام، سعید امامی بازداشت شد ولی قبل از محاکمه، خودکشی کرد اما پس از نجات توسط پزشکان، در بیمارستان به طرز مشکوکی جان سپرد. کمی بعد، مجلس شورای اسلامی (دوره پنجم پارلمان بعد از انقلاب) که اکثریت آن در اختیار محافظه‌کاران و مخالفان محمد خاتمی و موافقان آیت‌الله خامنه‌ای بود، تصمیم گرفت با تغییر قانون مطبوعات، آزادی مطبوعات و آزادی بیان را محدود کند.

روزنامه سلام به سندی دست یافت که نشان می‌داد طرح نمایندگان مجلس، همان طرحی است که سعید اسلامی، معاون پیشین وزارت اطلاعات، برای محدود کردن آزادی مطبوعات داشته است.

روز ۱۶ تیرماه ۱۳۷۸ من که در آن زمان جانشین سردبیر و سردبیر شب روزنامه بودم، پس از هماهنگی با محمد موسوی‌خوینی‌ها، مدیر روزنامه، این سند را به عنوان تیر اول روزنامه چاپ کردم.

روز بعد دادگاه ویژه روحانیت، محمد موسوی‌خوینی‌ها، مدیر روزنامه، را احضار کرد و مورد بازجویی قرار داد. ساعت ۳ بعد از ظهر نیز دو مامور دادستانی، حکم جلب و بازداشت من را به روزنامه آوردند و من بازداشت شدم. بازجویی من توسط غلام‌حسین محسنی‌ازهای دادستان دادگاه ویژه روحانیت و دو دستیار وی انجام شد. نود سوال مختلف را در ۱۱ ساعت بازجویی از من پرسیدند ولی تمام ۹۰ سوال در واقع یک سوال بود و آن سوال این بود: این سند را از کجا بدست آوردید؟

پاسخ دادم که فکس بوده است و به دفتر روزنامه رسیده است. باور نکردند. ساعت ۸ شب در حین بازجویی من، روزنامه سلام را توقیف کرده بودند ولی من که در بازداشت بودم متوجه نشدم.

دو روز بعد دانشجویان در اعتراض به تعطیلی روزنامه سلام با نیروهای پلیس درگیر شدند و در ۱۸ تیر نیروهای پلیس و لباس شخصی به خوابگاه دانشجویان حمله کردند که به «واقعۀ ۱۸ تیر و حمله به کوی دانشگاه» معروف شد.

کمی بعد دادستان، من و مدیر مسئول روزنامه سلام را متهم به اقدام علیه امنیت ملی کرد و دادگاه نیز روزنامه را تعطیل کرد و مدیر مسئول را به پنج سال محرومیت از شغل‌های مطبوعاتی محکوم کرد. روزنامه سلام دیگر هرگز بازگشایی نشد.

جانشین سردبیر روزنامه آزاد شدم

سال ۱۳۷۸ بود. بیکار شده بودم. سعید لیلان، سردبیر روزنامه آزاد، به دوستانم پیغام داده بود که به روزنامه آزاد بیايد. به عنوان معاون سردبیر به روزنامه آزاد رفتم. به دلیل این‌که سردبیر (سعید لیلان)، مدیر کارخانه اتومبیل‌سازی ایران خودرو دیزل بود تا ساعت شش عصر در روزنامه نبود، من از ساعت ۱۰ صبح که کار شروع می‌شد تا ساعت شش عصر در عمل سردبیر بودم. کمی بعد به دلیل فشار حکومت و قوه قضاییه، این روزنامه نیز تعطیل شد.

پاییز ۱۳۷۸ سردبیر هفته‌نامه مشارکت شدم

روزنامه سلام که تعطیل شد، محسن میردامادی که آخرین سردبیر روزنامه سلام بود، پیغام داد که بیا و هفته‌نامه مشارکت را که ارگان حزب جبهه مشارکت ایران اسلامی بود منتشر کن. با وجود آن‌که عضو حزب مشارکت نبودم قبول کردم. در زمستان ۱۳۷۸ انتخابات دوره ششم مجلس بود.

جبهه مشارکت به عنوان بزرگ‌ترین حزب اصلاح‌طلبان ایران درصدد بود با استفاده از محبوبیت محمد خاتمی، رئیس‌جمهور وقت، در انتخابات پارلمان ایران به پیروزی برسد. رهبران حزب از جمله محسن میردامادی که ذی‌نفوذترین فرد حزب به شمار می‌رفت (اگرچه دبیر کل حزب محمدرضا خاتمی، برادر رئیس‌جمهور بود) در فکر تاسیس یک روزنامه بودند.

تاسیس روزنامه مشارکت در زیرزمین

از طرف محسن میردامادی دعوت به همکاری شدم. مدیر مسئول روزنامه مشارکت محمدرضا خاتمی بود ولی مدیر اصلی و واقعی روزنامه محسن میردامادی بود. وظیفه جدید من دبیر گروه بین‌الملل، مدیر اجرایی روزنامه و عضو شورای سردبیری بود.

پول کافی نداشتیم. هزینه مورد نیاز برای یک روزنامه حدود سه میلیارد تومان (حدود سه میلیون دلار) بود. قرار شد صرفه‌جویی کنیم و با یک دهم آن یعنی ۳۰۰ میلیون تومان (حدود ۳۰۰ هزار دلار) شروع کنیم. اما این پول هم نبود. با ۵۰ میلیون تومان (۵۰ هزار دلار) شروع کردیم. فضای آزاد حیاط ساختمان حزب مشارکت را سقف زدیم و این شد سالن تحریریه روزنامه. چون زیرزمین بود پشه‌ها هم زیاد بودند.

صبح در روزنامه آفتاب امروز، ظهر در روزنامه مشارکت

بنا بر پیشنهاد دوستان اصلاح‌طلب، به طور هم‌زمان با روزنامه اصلاح‌طلب دیگری به نام «آفتاب امروز» نیز همکاری می‌کردم. صبح زود، ساعت پنج صبح، به روزنامه آفتاب امروز می‌رفتم. دبیر گروه بین‌الملل و سرمقاله‌نویس روزنامه بودم.

چند ماه بعد که فهرست انتخاباتی جبهه مشارکت در انتخابات پیروز شد، روزنامه مشارکت و روزنامه «آفتاب امروز» و ۱۴ روزنامه دیگر در توقیف دسته‌جمعی روزنامه‌ها از سوی قوه قضاییه ایران توقیف شدند. باز هم بیکار شدم. صبح که از خواب بیدار شدم هم درآمد من صفر شده بود و هیچ حقوق و دستمزدی برای خرج‌های روزمره نداشتم و هم کاری نداشتم که به خاطر آن از خانه خارج شوم.

راه اندازی روزنامه‌ای دیگر به نام «نوروز»

مدتی بیکار بودم. پس از مدتی محسن میردامادی که حالا نایب رییس کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس ششم شده بود خبر داد که مجوز روزنامه‌ای به نام نوروز را از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی گرفته است.

به عنوان دبیر گروه بین‌الملل، مدیر اجرایی، مدیر فنی و عضو شورای سردبیری روزنامه «نوروز» دعوت به کار شدم. از استخدام تایپست تا حرف‌چین و صفحه‌آرای کامپیوتری (تمامی ۳۵ نفر نیروی فنی و چاپ) تا امور اجرایی تحریریه بر عهده من بود.

فشارهای قوه قضاییه شروع شد. روزنامه «نوروز» حدود ۱۸ ماه منتشر شد. نیروهای امنیتی، قوه قضاییه، پلیس، شورای نگهبان و تمامی سازمان‌ها و افراد طرفدار آیت‌الله خامنه‌ای شروع به شکایت از روزنامه «نوروز» کردند و ما رکورددار شکایت شدیم، ۳۰۰ شکایت.

قاضی مرتضوی، دادستان وقت تهران، پشت تمامی فشارها به روزنامه بود. هنگامی که روزنامه حاضر نشد به توصیه آیت‌الله خامنه‌ای از چاپ مطالب و دیدگاه‌های جریان ملی - مذهبی و حزب «نهضت آزادی ایران» خودداری کند، روزنامه توقیف شد و ما دوباره بیکار شدیم.

روزنامه «روز نو» پیش از انتشار توقیف شد

کمی بعد تلاش کردیم روزنامه «روز نو» را منتشر کنیم. اما حتی یک شماره آن نیز منتشر نشد چون قاضی مرتضوی اجازه چاپ آن را نداد. قاضی مرتضوی گفته بود این همان روزنامه «نوروز» است که فقط جای کلمه «نو» و «روز» عوض شده است.

سردبیری من در روزنامه «یاس نو»

چند ماه بعد محمد نعیمی پور از دوستان محسن میردامادی و از نمایندگان اصلاح‌طلب مجلس مجوز انتشار روزنامه جدیدی را گرفت به نام «یاس نو». در روزنامه جدید من مسوول شورای سردبیری شدم. طبق قانون می‌توانستیم در ساختمان روزنامه «نوروز»، روزنامه جدید را منتشر کنیم. ساختمان دیگری اجاره کردیم. میزهایمان را سوار کامیون کردیم و همراه با کامپیوترهایمان به آن جا بردیم.

میزها و کامپیوترها به دلیل نقل و انتقال زیاد از این ساختمان به آن ساختمان فرستاده شده بودند. مخابرات نیز از این که مجبور بود هر چند ماه یک بار ۱۶ شماره و خط تلفن ما را از ساختمانی به ساختمان دیگر جابه‌جا کند خسته شده بود و ناله و شکایت می‌کرد. دیگر عمر روزنامه‌هایمان به حدی کوتاه شده بود که یا می‌توانستیم در تابستان کولر در ساختمان نصب کنیم و یا در زمستان بخاری و عمر روزنامه به نصب بخاری و کولر با هم نمی‌رسید.

فشارهای قوه قضاییه بیشتر شده بود. روزنامه «یاس نو» ۱۶ صفحه داشت ولی دادستان من را مجبور کرد که در یک شماره روزنامه، ۱۴ صفحه از ۱۶ صفحه روزنامه را به مطالبی که دادستان علیه ما نوشته بود اختصاص بدهم. ناگزیر بودم برای آن که روزنامه تعطیل نشود این مطالب را چاپ کنم. اما بالای تمامی صفحات نوشتم مطالب این صفحه به دستور دادستان چاپ شده است. روز بعد دادستان زنگ زد و گفت چرا نوشته‌ای که مطالب به دستور دادستان چاپ شده است. دوباره مرا مجبور کرد که همان ۱۴ صفحه را چاپ کنم.

در زمستان ۱۳۸۲ رقابت‌های انتخابات دوره هفتم مجلس شروع شده بود. شورای نگهبان که تحت نفوذ آیت‌الله خامنه‌ای بود صلاحیت بسیاری از نمایندگان اصلاح‌طلب دوره ششم مجلس و نیز نامزدهای اصلاح‌طلب در سراسر ایران را رد کرده بود و به آنها اجازه شرکت در انتخابات را نداد. نمایندگان رد صلاحیت شده در مجلس تحصن کردند. روزنامه «یاس نو» نیز اخبار تحصن نمایندگان را لحظه به لحظه پوشش می‌داد. قاضی مرتضوی دو روز مانده به انتخابات پارلمان، دستور توقیف روزنامه «یاس نو» را صادر کرد. روز بعد همراه با همکارم، وحید پوراستاد، در شورای سردبیری و عبدالفتاح سلطانی، وکیل روزنامه، به دفتر قاضی مرتضوی رفتیم و گفتیم توقیف روزنامه برخلاف قانون مطبوعات است. اما قاضی مرتضوی که دادستان بود جمله‌ای تاریخی گفت. او گفت که «من به قانون اعتنایی ندارم. شما می‌خواهید علیه آیت‌الله خامنه‌ای کار کنید و من اجازه چنین کاری را نمی‌دهم.»

جستجو برای یافتن مجوز روزنامه‌های جدید

پیدا کردن فردی که مجوز روزنامه داشته باشد سخت شده بود. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در اختیار دولت اصلاح‌طلب محمد خاتمی بود اما اکثریت اعضای هیأت نظارت بر مطبوعات که مجوز روزنامه صادر می‌کرد در اختیار محافظه‌کاران بود و آنها حاضر نبودند به گروه ما مجوز روزنامه بدهند. به ناچار دنبال کسی بودیم که مجوز روزنامه داشته باشد و حاضر به همکاری با گروه ما باشد.

مصطفی خانزادی، نماینده اصلاح‌طلب شهر دماوند در مجلس، گفت که چنین مجوزی دارد و حاضر به همکاری با ما است. ساختمان جدیدی را پیدا کردیم. میزها و کامپیوترها را سوار بر کامیون کردیم. تلفن‌ها را نیز به ساختمان جدید تغییر محل دادیم.

روزنامه جدید ما، «وقایع اتفاقیه» نام داشت. محسن میردامادی که در روزنامه‌های ما مدیر واقعی و نفر اول گروه ما بود گفت «خودت سردبیر باش.» اما من گفتم که در تشکیلات روزنامه در عمل کارهای مختلفی از دبیری گروه بین‌الملل تا مدیر اجرایی و مدیر فنی را انجام می‌دهم ولی بهتر است سردبیر، بهروز گرانیپایه باشد که در روزنامه‌نگاری سابق بیش‌تری از من دارد. بنابراین من عضو شورای سردبیری شدم. از همان روزهای اول بار دیگر فشار قوه قضاییه و دادگاه‌ها شروع شد. مدیر مسئول را تحت فشار قرار دادند که اگر با این گروه از روزنامه‌نگاران همکاری کنی تو را بازداشت می‌کنیم.

در داخل روزنامه نیز تعطیلی پی‌درپی چند روزنامه ما باعث شده بود که امکانات مالی و اداری روزنامه کاهش یابد. برخی اعضای حزب مشارکت نیز درصدد دخالت مستقیم در امور روزنامه بودند، نتیجه این که در داخل روزنامه نیز با اعتصاب همکاران روبرو شدیم.

ولی سرانجام توافق شد که من سردبیر شوم و اعضای حزب دخالتی در امور روزنامه نداشته باشند ولی این دوره نیز کوتاه بود، قاضی مرتضوی، دادستان انقلاب تهران، بار دیگر با حکمی که از طریق یکی از قضات تحت امرش صادر کرده بود، روزنامه «وقایع اتفاقیه» را نیز پس از حدود شش ماه فعالیت توقیف کرد.

اقبال؛ روزنامه‌ای که بدون دستشویی و تلفن چاپ شد

دوباره مجبور شدیم که یک مجوز روزنامه پیدا کنیم. در تهران دیگر پیدا کردن مجوز روزنامه غیرممکن شده بود. از طریق یکی از دوستان مطلع شدیم که در شهر یزد (۵۰۰ کیلومتری تهران) فردی که دوست‌دار اصلاح‌طلبان است روزنامه‌ای دارد به نام «اقبال» که مجوز انتشار در سراسر ایران را دارد.

محسن میردامادی با مرتضی فلاح، صاحب این روزنامه، مذاکره کرد و او در کمال شجاعت قبول کرد. خطر تعطیلی روزنامه بالا بود. اما مشکل پیدا کردن یک ساختمان جدید هم بود چون طبق قانون نمی‌توانستیم از ساختمان روزنامه «وقایع اتفاقیه» استفاده کنیم.

با یک پیرزن به توافق رسیدیم و خانه‌اش را اجاره کردیم. یک خانه کهنه در یک کوچه تنگ. با حدود ۱۰۰ متر فضا. زمان رقابت‌های انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۴ بود. عجله داشتیم که روزنامه‌ای داشته باشیم. پیرزن ساعت ۱۰ صبح یک روز پنجشنبه حاضر شد از خانه‌اش برود. رفتیم آن‌جا. جارو کردیم. میزها و کامپیوترهایمان را که دیگر فرسوده‌ی فرسوده بودند بردیم آن ساختمان. نه دستشویی داشت و نه تلفن. شروع به کار کردیم. بدون دستشویی و تلفن و فاکس، و حتی میز و کامپیوتر کافی. تنها دو کامپیوتر ما اینترنت داشت. شروع کردیم و صبح شنبه یعنی کمتر از ۴۸ ساعت بعد، روزنامه را چاپ و منتشر کردیم. پول نقد هم نداشتیم. من ۲۰۰ هزار تومان (حدود ۲۰۰ دلار) از پول خودم ساندویچ خریدم تا خبرنگاران بتوانند غذا بخورند و کار کنند و در ساعات آخر شب با تاکسی به خانه‌هایشان بروند.

کمی بعد به ساختمانی که کمی بهتر بود رفتیم. بار دیگر میزها و کامپیوترهایمان سوار کامیون شدند و تلفن‌ها را نیز پس از مذاکرات مفصل با اداره مخابرات به ساختمان جدید تغییر دادیم. من عضو شورای سردبیری، مدیر اجرایی و مدیر فنی و دبیر گروه بین الملل بودم.

ساختمان روبروی ما سازمان اطلاعات تهران بود. ما را زیر نظر داشتند. صندلی‌هایمان نیز به دلیل جابجایی مکرر از این ساختمان به ساختمانی دیگر، کاملاً فرسوده شده بودند و همکاران روزنامه حق داشتند که ناراحت و ناراضی باشند اما کاری نمی‌توانستیم بکنیم. چون پول کافی نداشتیم. حتی این صندلی‌ها نیز کافی نبودند. به عنوان مثال هر کسی که دیرتر به جلسه شورای تیترو شورای سردبیری می‌آمد چون صندلی نبود توی طاقچه یا کنار پنجره و روی فایل می‌نشست.

همکارانم اسم این نوع روزنامه‌نگاری در ایران را که توام با شرایط سخت و جابجایی مکرر و خطر بازداشت بود، روزنامه‌نگاری چریکی و پارتیزانی گذاشته بودند.

اما با وجود تحمل تمامی این سختی‌ها، عمر روزنامه «اقبال» نیز حدود چهار ماه بود. روزنامه اقبال حامی مصطفی معین نامزد مورد حمایت اصلاح‌طلبان در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۴ بود اما روزنامه پس از برگزاری دور اول انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۴ و پیش از برگزاری دور دوم انتخابات بین محمود احمدی‌نژاد و اکبر هاشمی رفسنجانی توقیف شد.

حکم توقیف بار دیگر به دستور قاضی مرتضوی و با امضای بازپرس «محسن قاضی» صادر شد. علت توقیف اتهاماتی مانند «چاپ و انتشار مطالب کذب و عاری از حقیقت» و «پخش شایعات به منظور تشویش اذهان عمومی و بحران‌آفرینی» و «تحریک به اقدامات غیرمتعارف در جهت اخلاف در نظم و آسایش عمومی» اعلام شد ولی در واقع روزنامه‌ی اقبال پس از آن توقیف شد که نامه مهدی کروبی،

بعد از توقیف دسته‌جمعی
روزنامه‌ها باز بیکار شدم.
صبح که از خواب بیدار شدم
درآمد صفر شده بود و هیچ
حقوق و دستمزدی برای
خرج‌های روزمره نداشتم.

دیگر نامزد اصلاح طلب، درباره دخالت مجتبی خامنه‌ای، پسر آیت‌الله خامنه‌ای رهبر جمهوری اسلامی، در انتخابات را چاپ کرد. هنگامی که دور دوم انتخابات برگزار شد و محمود احمدی‌نژاد به ریاست جمهوری رسید، ما روزنامه‌ای نداشتیم.

دیگر حکومت نمی‌گذاشت روزنامه‌ای داشته باشیم

دیگر معلوم شده بود که حکومت قصد ندارد اجازه بدهد گروه ما روزنامه‌ای داشته باشد. عمر روزنامه‌های ما به تدریج از ۱۸ ماه به یک سال و از یک سال به شش ماه و سپس به چهار ماه رسیده بود. دیگر به گروه ما مجوز روزنامه نمی‌دادند. اگر کسی هم مجوز روزنامه داشت دیگر به دلیل خطراتی که وجود داشت حاضر نبود با ما همکاری کند. دیگر سرمایه‌گذار و پول کافی هم نداشتیم. نتیجه آن که معلوم شد که گروه ما دیگر نمی‌تواند روزنامه‌ای داشته باشد.

مهمان روزنامه سرمایه شدم

مدتی بیکار بودیم. پس از مدتی یکی از دوستان سابق من در روزنامه «یاس نو» برای همکاری در یک روزنامه اقتصادی به نام روزنامه «سرمایه» من را دعوت به همکاری کرد. مدیر مسئول روزنامه، دکتر حسین عبده تبریزی، دبیر کل سابق بورس و از اقتصاددانان معروف و معتقد به اقتصاد بازار و منتقد دولت محمود احمدی‌نژاد بود. من به عنوان عضو شورای سردبیری دعوت به همکاری شدم ولی مدیران روزنامه «سرمایه» نگران بودند که سوابق فعالیت من در روزنامه‌های سیاسی، روزنامه آنها را به خطر بیندازد. به همین دلیل برخلاف روزنامه‌های قبلی، در این‌جا حس مهمان را داشتم و نه صاحب خانه. پس از مدتی روزنامه دچار مشکل مالی شد و حقوق و دستمزدها تا سه ماه عقب افتاد. روزنامه به لحاظ سیاسی نیز بشدت به سمت خود سانسوری می‌رفت. ترجیح دادم قبل از آن که روزنامه توقیف شود خودم بروم. دیگر به روزنامه نرفتم و خانه‌نشین شدم.

روزنامه فرهیختگان، آخرین روزنامه‌ای که در آن کار کردم

در آستانه انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸، عبد الله جاسبی رییس دانشگاه آزاد تصمیم گرفته بود که هفته‌نامه «فرهیختگان» خود را به صورت روزنامه چاپ کند.

توسط کسری نوری، سردبیر سابق روزنامه ایران، که از همکارانم در دوران روزنامه سلام بود دعوت به همکاری شدم. معلوم بود که هم می‌خواهند از تجارب من و کسری نوری استفاده کنند و هم نمی‌خواهند با سپردن سردبیری روزنامه به من یا کسری نوری، روزنامه را با خطر تعطیلی از سوی قوه قضاییه روبرو کنند. سردبیر روزنامه، محمد رضا نوربخش بود که با کمال احترام با من و کسری نوری برخورد می‌کرد.

انتخابات برگزار شد. محمود احمدی‌نژاد به عنوان پیروز انتخابات معرفی شد. اما بسیاری از مردم معتقد بودند که در انتخابات تقلب شده است. نا آرامی خیابان‌های تهران را فرا گرفت. روزنامه «فرهیختگان» نیز تحت فشار حکومت قرار گرفت و به سردبیر و برخی همکاران هشدار داده شد که به روزنامه نیابند زیرا در خطر بازداشت هستند. من سردبیر موقت شدم ولی پس از چند روز رضا نوربخش سردبیر روزنامه بازداشت شد.

عبدالله جاسبی تحت فشار حکومت شروع به اخراج روزنامه‌نگاران اصلاح طلب روزنامه کرد. سردبیر جدیدی معرفی شد که نه سیاسی بود و نه شناخته شده. ترجیح دادم خودم قبل از آن که اخراجم کنند، استعفا بدهم. نیروهای وزارت اطلاعات نیز به ساختمان محل زندگی‌ام آمده بودند و چندین بار از همسایه‌ها درباره من سوال کرده بودند. بسیاری از دوستانم در زندان بودند. از اعضای گروه سردبیران روزنامه‌های اصلاح طلب

نیز که هر هفته روزهای شنبه با همدیگر جلسه داشتیم بسیاری از افراد نظیر محمد عطریان‌فر، بهزاد نبوی و عیسی سحرخیز بازداشت شده بودند و هر لحظه امکان بازداشت‌م وجود داشت. از طریق غیر مستقیم به رادیو فردا (بخش فارسی رادیو اروپای آزاد-رادیو لیبری) در جمهوری چک اطلاع دادم که می‌خواهم کشور را ترک کنم. آماده شدم که در زمستان ۱۳۸۸ کشور را ترک کنم. می‌دانستم اگر از طریق مرز هوایی و فرودگاه تهران خارج شوم، به احتمال بسیار شناسایی، ممنوع‌الخروج و بازداشت می‌شوم. به مرز ایران و ترکیه رفتم و از طریق مرز زمینی با طرحی که ریخته بودم (و هنوز نمی‌توانم ابعاد کامل آن را بنویسم) از کشور خارج شدم. همسر و دخترم نیز در سفری که توام با فشار روحی و فیزیکی بسیاری بر آنها و من بود و در حالی که انگشتان پای همسر شکسته بود و در گچ بود از کشور خارج شده و چند روز بعد به من پیوستند. پس از سه هفته معطلی در ترکیه به پراگ رفتیم.

سردبیری که خبرنگار شد

به پراگ و رادیو فردا که رفتم پس از ۱۹ سال روزنامه‌نگاری و طی کردن تمامی مراحل از خبرنگاری ساده تا ادیتوری و سردبیری مجبور بودم دوباره و از اول به عنوان یک خبرنگار ساده کار را شروع کنم. برای من که سال‌ها سردبیر و عضو شورای سردبیری چندین روزنامه بودم، سخت بود. مشکل زبان کشوری جدید، رها کردن کامل خانه و زندگی در تهران و شروع یک زندگی جدید بدون هر گونه وسیله زندگی، و فرار از کشور فقط با سه چمدان وسایل آن هم پس از ۳۰ سال زندگی مستقل، و تنهایی زندگی در غربت بر این مشکلات می‌افزود. با این وجود حالا حداقل می‌توانستم آزادانه‌تر بنویسم و مجبور به سانسور خودم نبودم. روایت روزنامه‌نگاری من پس از ۱۹ سال حالا از روزنامه‌نگاری پارتیزانی در تهران به روزنامه‌نگاری در تبعید در پراگ رسیده بود. ولی همچنان روزنامه‌نگار بودم و هستم و خواهم ماند.

مراد (رضا) ویسی، متولد ۱۳۴۸، از سال ۱۳۷۰ به روزنامه‌نگاری اشتغال یافت. همان‌گونه که از مقاله وی در مجموعه حاضر پیدا است، وی با بسیاری از روزنامه‌های سرشناس ایرانی همکاری داشته است. ویسی از روزنامه پرنفوذ «سلام» که وابسته به متفکران مذهبی چپ‌گرا در ایران بود آغاز به کار کرد. این متفکران پیشگامان جناح سیاسی جنبش اصلاحات به شمار می‌آیند. در ادامه این روزنامه‌نگار سردبیر دو روزنامه مهم اصلاح‌طلبان با عناوین «یاس نو» و «وقایع اتفاقیه» شد. مراد



ویسی ایران را در زمستان ۱۳۸۹ ترک گفته و به رادیو فردا در پراگ پیوست.





آیا این خبرنگاری
فایده‌ای هم برای
کسی دارد یا نه؟

حرفه؛ خبرنگار در غربت

روزنامه‌نگار فرزند زمان و مکان خود است، تمام تخصص خبرنگار، زیستن در لحظه‌ایست از سرزمینی که برای ساکنان و مردمان‌اش می‌نویسد. نمی‌توان روزنامه‌نگار سرزمینی بود اما با مردمش نشست و برخاست نکرد، پای صحبت‌شان نشست و سنگ صبورشان نبود. با این حساب، روزنامه‌نگار بودن برای ایران و ایرانی آن هم در قلب اروپا چیزی متفاوت است با تمام این معمول گفت‌ها و معمول بودن‌ها. اما گویی سرنوشت روزنامه‌نگاری در ایران همچون سرنوشت سیاست، اقتصاد و فرهنگ و چه و چه، سرنوشت نامعمول بودن‌ها و نامعمول بودن‌هاست.

آن قدر که نوشتن در غربت برای ایران و ایرانی، هم پای تاریخ روزنامه‌نگاری ایران پیش آمده و با او همراه و همدم بوده است. روزگاری از این تاریخ پرفراز و نشیب را نمی‌توان سراغ گرفت که روزنامه‌نگار و خبرنگاری به دلخواه یا به اجبار و زور، تن به هجرت، کوچ و تبعید نداده باشد. چه، نقل داستان استبداد در این مرز و بوم نقل امروز و دیروز نیست.

پیش از تجربه هجرت از ایران یا کوچ اجباری از خان و مان، شنیده بودم که نابینایان گوش‌هایی به مراتب حساس‌تر از بینایان دارند، بویایی‌شان قوی‌تر عمل می‌کند و حس‌های باقی مانده، مسوولیتی بیش‌تر بر عهده می‌گیرند تا تحمل نداشتن توان دیدن آسان‌تر شود، می‌توان همین تفسیر و تعبیر را برای آنان که توان شنیدن ندارند، متصور بود و مگر نه این که برای آنها دست‌ها زبان می‌شوند و چشم‌ها، گوش.

حال یک سال پس از کوچ اجباری یا هجرت از ایران، روزنامه‌نگاری در قلب اروپا چیزی همچون کم‌شنوایی و کم‌بینایی‌ست، تمام حس‌هایت را برای خبرنگاری در خارج از مرزهای سرزمینی باید به کار بگیری تا بتوانی همچنان خبرنگار باقی بمانی.

روزنامه‌نگاری برای مردمی که زانو به زانوی آنها نمی‌نشینی، برای کشوری که هوایش را به درون ریه‌هایت فرو نمی‌دهی و خبرنگاری برای موضوعاتی که نمی‌توانی در دست بگیری و لمس‌شان کنی، همچون ملاقات مریضی است ممنوع‌الملاقات که تنها می‌توان از پشت شیشه‌های قطور بخش مراقبت‌های ویژه به علائم و نشانه‌های دستگاهی که به بیمار وصل است نگریست.

بیمار اگر تب دارد، این گرمای دستان تب‌دار یا هُرم نفس‌هایش نیست که گواه بیماری‌اش می‌شود، تبی اگر هست، سدنش، عددی‌ست که بر دستگاه نقش بسته. هوایی که بیمار در آن نفس می‌کشد، دست‌نیافتنی‌ست و حرکات ضعیف دستان، سر و گردن و مختصر علائم حیاتش از دید خارج است. تنها

دستگاه‌ها، سیم‌ها و نمایشگرهایی دیده می‌شوند که اگرچه برای فهم حال بیمار لازمند، اما برای درک وضعیت‌اش کافی نیستند.

وقتی تنها راه شنیدن، دیدن، بوئیدن و لمس آن‌چه قرار است برایش بنویسی، بگویی و به نمایش بگذاری، به وبلاگ‌ها، شبکه‌های اجتماعی اینترنتی، چت کردن‌ها، ای‌میل‌ها یا مختصر محصولات شهروند خبرنگاران محدود می‌شود، کار تمیز دادن واقعیت از شایعه، تهیه خبری عادلانه و بی‌طرفانه کاریست سخت دشوار. به این همه مشکل و مانع باید این را نیز افزود که کارشناسان و صاحب‌نظران داخلی نیز از گفت‌وگو منع هستند و آن‌چه می‌ماند تکرار آن چیزیست که سال‌هاست دست به دست می‌شود یا با واسطه‌هایی پرشمار به دست می‌رسد، حال خبرنگار در تبعید می‌ماند و جست‌وجو در این‌همه، تا خطی، خبری، صدایی یا تصویری تازه بیابد برای مردمانی که فرسنگ‌ها دورتر چشم و گوش به او دارند.

در سرزمینی که بخش عمده‌ای از اطلاعات و اخبار و آنچه باید فهمید و دانست نه در اخبار رسمیست نه در روزنامه‌های چاپ‌شده و نه ردی از آن را در گزارش‌های رادیویی و تلویزیونی می‌توان جست‌وجو کرد، خبرنگار بودن و رعایت تمام آن‌چه در جزوه‌های روزنامه‌نگاری مورد تأیید است، صعب کاریست که به تلاش هر روزه روزنامه‌نگاران و خبرنگاران در تبعید بدل شده است.

خبرنگار در تبعید از بخش بزرگی از اطلاعات محروم است، اطلاعاتی که مسوولان دولتی تنها زمانی حاضرند آنها را به زبان بیاورند که واکمن‌ها و رکوردرها خاموش‌اند، اطلاعاتی که فقط و فقط در گپ‌وگفت‌های غیررسمی به دست می‌آیند تا زمانی بهانه تهیه گزارشی شوند یا گوشه‌ای و نکته‌ای باشند در انبوه نوشته‌ای. روزنامه‌نگاری در غربت، از این باب تجربه‌ایست غریب، ناب و البته بسیار متفاوت با آن‌چه از خبرنگاری در سرزمین مادری به دست می‌آید. در کیلومترها دورتر از قلب اتفاق، خبرنگاری با اینترنت، تلفن، اسکایپ و با تکیه بر وبلاگ‌ها، کاری می‌شود، پرخطر، هرچند این بار خطر نه بازداشت است و نه داغ و درفش اما پای حیثیت خبرنگاری درمیان است و اعتبار کاری.

باید در پس صدای مصاحبه شونده‌ها، چیزی بیش‌تر از کلمه‌ها را دریابی. باید تصویرت را از لا به لای لحن‌ها پیدا کنی، حس‌های تازه‌ای در جانت فعال می‌شوند، توانایی‌های دیگری در وجودت سر بر می‌آورند تا از جمله‌ای ساده، معنایی شگرف برگیری.

داشتن امکانات امروزی و تحول در ابزارهای اطلاعاتی یاری‌گر روزنامه‌نگارانی است که در موج تازه مهاجرت یا کوچ اجباری به تبعید آمده‌اند، آنها که در یک سال گذشته رحل اقامت در جایی خارج از ایران گزیده‌اند و همچنان بر عهد خبرنگاری خود متعهدند، شانس‌ی بیش از پیش‌بینیان مهاجر خود دارند. حال دست کم به یاری، همین ابزارها، زمان بیشتری می‌توان همچنان در کنار اتفاقات بود، به روز ماند و دقیق‌تر به کار خبرنگاری پرداخت.

این روزها دنیای مجازی برای روزنامه‌نگاران در تبعید، واقعیتی انکارناپذیر است. دنیاییست واقعی حتی واقعی‌تر از هوایی که در بیرون از ایران فرو می‌دهیم.

جست‌وجوگری در خبرنگاری در تبعید به اصل اول کار بدل می‌شود، خبرنگار در تبعید حال دیگر روایت‌گر ساده آن‌چه خود می‌بیند و می‌شنود نیست. او حال نقش کارآگاهی زبردست را ایفا می‌کند تا از پس این‌همه اطلاعات غیرمستقیم، واقعیت ناب و حقیقت اصیل را دریابد، فریب نخورد، واقع بین باشد و منصف.

باید در پس گفت‌وگویی اینترنتی در پنجره کوچک یک چت‌روم ساده، همه آن‌چه را در یک گفت‌وگوی رودررو و واقعی می‌توان دریافت، با تمام وجود حس کند و این کاریست دشوار. یک پراتنز بازا یا یک پراتنز بسته و دو نقطه، (یا: تمام ابزار و امکان خبرنگار در تبعید است برای آن‌که احساس کند، بفهمد و انتقال دهد و خبرنگار باشد.

خبرنگار در تبعید از بخش
بزرگی از اطلاعات محروم
است، اطلاعاتی که مسوولان
دولتی تنها زمانی حاضرند
آنها را به زبان بیاورند که
واکمنها و رکوردرها
خاموش اند.

روزنامه‌نگاری در غربت خودآموزی است تازه، متفاوت از آن چه در جزوه‌های درسی روزنامه‌نگاری آمده است با اینهمه منطبق با آنهاست. در روزهای تجربه خبرنگاری در غربت، پرسشی مدام در همان زمان که به کار نوشتن و گفتن گزارش، خبر یا گفت‌وگویی مشغولم، ذهنم را پر می‌کند و جانم را آکنده می‌سازد که این روزنامه‌نگاری و خبرنگاری تا چه اندازه با استانداردهای آموزش داده شده و معمول همخوان است؟ نگاهی به جزوه آموزشی بنیاد رویترز که در سال ۱۳۸۳ برای آموزش خبرنگاران منتشر شده، پاسخی در خور دارد به این پرسش مدام، در این متن آموزشی پذیرفته شده است که « برای حرفه ی خبرنگاری اصول یکسان و بین‌المللی تعریف نشده است و این که چطور باید کار کرد یا اجازه می‌دهند چه طور کار کنیم از کشوری به کشور دیگر متفاوت است.»

با این حساب این‌که من و همکارانم در اروپا و آمریکا، یا هر جای دیگر دور یا نزدیک از خارج ایران، همچنان خبرنگاری ایرانی برای ایران و ایرانیان هستیم، چندان هم عجیب نیست. این را باید از تفاوت‌های کار در سرزمینی به شمار آورد که به گواه «سازمان گزارشگران بدون مرز»، در روزهای پس از انتخابات سال ۸۸، عنوان «بزرگترین زندان روزنامه نگاران جهان» را از آن خود کرده است.

اما خبرنگاری و روزنامه‌نگاری اصولی کلی دارد که در غربت و تبعید می‌تواند و باید مورد توجه باشد، تفاوتی نمی‌کند کجای دنیا ایستاده باشی و برای کدام مردم بنویسی.

دقت، عینی‌گرایی و بی‌طرفی، روراست بودن و منصف بودن نه به فاصله‌با سوژه کاری دارد، نه با ابزارهای کسب اطلاعات و نه به هیچ چیز دیگر مگر خود خبرنگار. پس می‌توان در غربت خودخواسته یا تبعید ناخواسته روزنامه‌نگار و خبرنگار ماند و خبرنگار خوبی بود.

پرسش دیگر این روزهایم، تردید در چگونگی و کیفیت نقشی است که خبرنگاران مهاجر از ایران بر عهده دارند. این‌که آیا این خبرنگاری فایده‌ای هم برای کسی دارد یا نه؟

اگر نظارت بر کار دولت، دادگاه‌ها و دیگر مراکز اعمال قدرت سیاسی و حاکمیت، ریشه‌یابی فساد در تمام لایه‌ها، رساندن صدای تمام بخش‌های جامعه به دیگران به ویژه حذف شدگان از تریبون‌های رسمی، تشریح وضعیت اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی کشور و ... را از جمله مسوولیت‌ها و نقش‌های خبرنگاران و روزنامه‌نگاران به شمار آوریم، روزنامه‌نگاران و خبرنگاران در غربت تلاش روزانه ی خود را در جهت نیل به این اهداف و به مقصد رساندن بار این مسوولیت‌ها سامان می‌دهند و از باب ایفای این نقش‌ها به نظر می‌رسد که تلاش و فعالیت‌شان با کامیابی‌ها و موفقیت‌هایی قابل توجه همراه است.

حس بی‌جان‌ترین بازکردن صبحگاهی ای‌میل‌ها یا شنیدن پیام‌ها و تماس‌هایی که توی «خبرنگار» را در انجام رسالت خبرنگاری تشویق می‌کنند، یا از توی «روزنامه‌نگار» می‌خواهند تا به موضوعی پردازی، حس بی‌بدیل رضایتمندی از کار، حرفه و عشقی است که فارغ از زمان و مکان رهايت نمی‌کند و تو از دستش نمی‌دهی.

خبرنگاربودن و خبرنگار ماندن در غربت خودخواسته یا کوچ‌ناخواسته هرچه هست و نیست، غنیمتی است برای دمی گفتن و خطی نوشتن برای مردمانی که مجال گفتن و نوشتن‌شان را ستانده‌اند. خبرنگاری با یاری گرفتن از نشانه‌ها و ملزومات دنیای مجازی در سرزمینی که زمزمه‌ها همیشه رستار از فریادها بوده، پربهاست، اما شیرین و دلنشین.

حال که ابرهای توقیف رسانه‌ها و روزنامه‌ها آسمان اطلاع‌رسانی و آگاهی‌بخشی را تیره و تار کرده است، حال که بازداشت و مجازات روزنامه‌نگاران و اهالی رسانه، حدیث مکرر این روزهاست و آفتاب آزادی بیان غروب کرده است، روزنامه‌نگاری در غربت می‌تواند رسالتی سترگ را به مقصد برساند، اگرچه آرام آرام.

آرش حسن نیا، متولد ۱۳۵۵، در رشته اقتصاد تحصیل نموده و در ادامه آن از سال ۱۳۷۶ به روزنامه‌نگاری در روزنامه اقتصادی «جهان اقتصاد» روی آورد. وی همکاری با چندین نشریه و روزنامه را در پرونده خود دارد که همگی توقیف شده‌اند. مقالات وی برای مثال در روزنامه‌هایی از قبیل «همشهری»، «اقبال»، «شرق» و «کارگزاران» به چاپ رسیده است. حسن نیا در سال ۱۳۸۵ به عنوان یکی از اعضای کمیته مرکزی جامعه روزنامه‌نگاران ایران انتخاب شد. پس از انتخابات ۱۳۸۸ وی بارها مورد بازجویی قرار گرفت و در نهایت در مهر ماه ۱۳۸۸ تصمیم به ترک ایران گرفت. وی در حال حاضر در پراگ اقامت داشته و در رادیو فردا مشغول به کار است.





زندگی جاری است اما
چیزی از این شهر برای
همیشه رفته است.

بازماندهی زلزله

سال ۱۳۸۲ وقتی در شهر کوچک کاهگلی «بم» که ارگی دارد با بیش از هزار سال عمر، زلزله آمد چیزی در حدود ۲۵ تا ۴۵ هزار نفر از هم‌وطنان من کشته شدند. تعجب نکنید. در ایران همیشه همین طور است. نه آمار زنده‌ها دقیق و درست و کارشناسی شده است و نه آمار مرده‌ها، نه از مبتلایان به ایدز آمار قابل‌اعتمادی داریم، نه دقیقاً می‌دانیم چند نفر در سال گذشته به طناب دار سپرده شدند و نه حتا می‌توانیم بگویم چرا در بندرهای جنوب، دلفین‌ها دسته‌جمعی خودکشی می‌کنند؟ ما درباره‌ی همه چیز تقریبی حرف می‌زنیم حالا می‌خواهد جان آدمیزاد باشد یا شیر مرغ...

این است که شما هم بهتر است ابروهای متعجب‌تان را بیاورید پایین و قبول کنید که در کشور ما همیشه بین شکل رسمی و غیررسمی همه‌چیز تفاوت از زمین تا آسمان است، چیزی مثل همین ۲۵ تا ۴۵ هزار کشته در یک زلزله‌ی شش و شش دهم ریشتری در شهر بم.

اما چرا حالا من یاد زلزله مهیب بم افتاده‌ام؟ برای اینکه می‌خواهم داستانم را از اینجا شروع کنم :

من یکی از آن ۲۵ تا ۴۵ هزار قربانی زلزله‌ی بم نیستم، بدتر از آن؛ یکی از بازماندگان این زلزله‌ام.

وقتی در بم زلزله آمد من در تهران روزنامه‌نگار بودم. آن روزها در باره‌ی بم که گزارش می‌دادیم یک پرسش همیشه ذهن مرا به خودش مشغول می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم از همه چیز گذشته، احساس آدمیزادی که شب می‌خوابد و صبح بیدار می‌شود و می‌بیند همه چیزش را، همه کس‌اش را، همه‌ی عزیزانش را به یک‌باره و فقط در طول چند ساعت از دست داده، چه‌طور احساسی می‌تواند باشد؟ حالا سال‌ها گذشته. بم پس از زلزله دیگر هرگز آن شهر کاهگلی پر از عطر نخل‌های خرما نشد که نشد. هنوز بم و ارگ زیبای هزارساله‌اش، ویرانه‌اند. هیچ چیز تغییر نکرده؛ فقط حالا من به جواب آن پرسش سوزان رسیده‌ام.

روزی که ایران را، کشورم را، خانواده و خاطراتم را برای همیشه ترک کردم، همان روز و درست در آن آخرین لحظه‌ی موذی‌کشدار، در آن آخرین قاب تصویری که پشت سر گذاشتم؛ همان جافهمیدم احساس آدمیزادی که یک شب می‌خوابد و صبح بیدار می‌شود و می‌بیند همه چیزش را، همه کس‌اش را از دست داده چه‌طور احساسی است.

در جهان سوم که به دنیا بیایید و بزرگ شوید و زندگی کنید - این اسمی است که شما روی سهم ما از دنیا گذاشته‌اید- هیچ چیزتان عادی نخواهد بود.

اگر در ایران باشید، کشوری در محاصره همسایه‌های جنگ‌زده و بی‌نوا با شاه‌راه‌های مهم و چاه‌های عمیق و بی‌پایان پر از بلای سیاه - این اسمی است که ما روی بدبختی بزرگمان، نفت، گذاشته‌ایم - آن وقت است که همه چیز حتا غیرعادی‌تر هم خواهد شد.

آن وقت کودکی‌تان پر می‌شود از صدای آژیر خطر و هراس جنگ، نوجوانی‌تان یکسره تلف این می‌شود که درباره رنگ جوراب‌تان یا حجاب اجباری روی سرتان بحث و جدل کنید و جوانی‌تان هم حرام جنگ نافرجام با دستگاه گردن کلفت استبداد ایدئولوژیک خواهد شد. این طوری است که وقتی حرفه‌ی جنجالی روزنامه‌نگاری را انتخاب می‌کنید حتما از قبل فکر همه جایش را کرده‌اید.

زندگی روزنامه‌نگاران در ایران چیزی‌ست شبیه زندگی کولی‌های اروپایی یا چرا راه دور برویم، شبیه زندگی همین عشایر کوچ‌نشین خودمان با این تفاوت که کوچ‌نشینان و کولی‌ها در هر حال برای فصل سفر و کوچ‌شان برنامه‌ای دارند و صاحب تصمیم‌اند اما روزنامه‌نگار ایرانی این حق را هم ندارد.

همه‌ی ما وقتی در کنفرانس‌ها یا ورک‌شاپ‌های روزنامه‌نگاری در خارج از ایران شرکت می‌کنیم با این تعجب همگانی از سوی همکاران ژورنالیست‌مان در کشورهای دیگر رو به رو می‌شویم که چرا در کارنامه‌ی حرفه‌ای ما این همه روزنامه پشت سر هم ردیف شده است! چرا یک روزنامه‌نگار در ۱۰ تا ۱۵ روزنامه‌ی مختلف نوشته و همه را هم در فاصله‌های زمانی کوتاه ترک کرده است؟

برای همین هم هست که همیشه در جمع‌هایی از این دست، کار می‌کشد به توضیح و توصیف ساختار سیاسی ایران که جریان نسبتاً آزاد و نه حتا مطلقاً آزاد اطلاع‌رسانی را برمی‌تابد و در نتیجه اتفاقی که می‌افتد توقیف حکومتی روزنامه‌های نسبتاً منتقد و نسبتاً مستقل، یکی پس از دیگری است.

تاکید بر واژه‌ی نسبتاً از آن روست که اساساً در کشور ما شرایط به شکلی است که مطبوعات و رسانه‌های مطلقاً مستقل نمی‌تواند وجود داشته باشد. مطبوعات عمدتاً سیاسی - همه چیز در ایران سیاسی است، می‌خواهد جان آدمیزاد باشد یا شیر مرغ... - یا «با» حکومت‌اند و یا «بر» حکومت. شکل اول کار هم راحت است و بی‌دردسر و هم ناب و خالص و حتا سودده. روزنامه‌های دولتی یا نیمه‌دولتی، روزنامه‌های حکومتی، روزنامه‌های ازلی و ابدی، متوسط طول عمر: همیشه بوده‌اند و همیشه هم خواهند بود.

این شکل دوم کار است که هم دردسزآفرین است و سخت و فرساینده و هم نمی‌تواند در نوع خود ناب و خالص باشد. توضیح می‌دهم: شما نمی‌توانید در ایران رسانه‌ای داشته باشید که «مطلقاً» با دولت مخالفت کند بلکه در بهترین حالت شما می‌توانید صاحب رسانه‌ای باشید که از سر خیرخواهی و با رعایت اصول خدشه‌ناپذیر سانسور حکومتی انتقادهایی را طرح می‌کند. روزنامه‌های غیردولتی، روزنامه‌های حزبی، روزنامه‌های نسبتاً منتقد، متوسط طول عمر: بودنشان به هیچ چیز بستگی ندارد. هر آن ممکن است فرو بریزند. خیلی ساده بعد از یک جلسه‌ی هیئت نظارت بر مطبوعات و گاه حتا بدون برگزاری هیچ جلسه‌ای. نتیجه: به عنوان روزنامه‌نگار به شما توصیه می‌شود یا شغل خودتان را عوض کنید، یا اگر اصرار دارید روزنامه‌نگار باقی بمانید و مثلاً راننده تاکسی یا در بهترین حالت کتاب‌فروش نشوید، روزنامه‌های مادام‌العمر دسته‌ی اول را انتخاب کنید و یا اگر روزنامه‌های جوانمردگ دسته‌ی دوم را انتخاب می‌کنید یادتان باشد که بیکاری، بی‌پولی، تهدید، بازجویی، زندان و آوارگی و ترک وطن هم چاشنی کارتان خواهد بود.

تحریریه‌ی روزنامه‌ها معمولاً بهترین جا برای بحث و جدل‌های سیاسی است. همیشه از چند ماه قبل از برگزاری هر انتخاباتی داغ‌ترین بحث‌ها و حتا دعوای انتخاباتی را می‌توان در تحریریه‌ی روزنامه‌ها پی‌گیری کرد.

حالا هم انتخابات مهمی در پیش است، انتخابات دور دهم ریاست‌جمهوری در شرایطی که خیلی‌ها از محمود احمدی‌نژاد، نهمین رئیس‌جمهوری ایران دل خوشی ندارند.

اصلاح‌طلبان که من و خیلی از دوستان و همکارانم نزدیکی و همفکری بیش‌تری با آنها داریم و در

زندگی روزنامه‌نگاران در
ایران چیزی است شبیه
زندگی کولی‌های اروپایی.

روزنامه‌های‌شان می‌نویسیم، حالا خیز برداشته‌اند تا در انتخابات دهم دولت را از اصولگرایان پس بگیرند. من از دسته‌ی بدبین‌ها هستم. می‌گویم رای نمی‌دهم و با دوستان و همکارانم بحث می‌کنم که احمدی‌نژاد حتماً بر جایش خواهد ماند و غیرممکن است که بگذارند کس دیگری بجز او رای بیاورد. به تجهیز وزارت کشور، وزارتخانه‌ی مجری انتخابات در ایران اشاره می‌کنم و اصرار دارم که همه‌ی این‌ها معنا دارد و بیت رهبری و مجریان دولتی انتخابات، فارغ از رای مردم، احمدی‌نژاد را در خیابان پاستور بر سر جای خودش نگاه خواهند داشت.

با این حال امید را می‌بینم که بار دیگر زیر پوست شهر دویده. میرحسین موسوی سکوت بیست ساله‌اش را شکسته و حالا با شعار تغییر آمده که ما را به آرزوی‌مان برای دموکراسی چند گامی نزدیک‌تر کند.

مناظره‌های تلویزیونی نامزدهای انتخاباتی شهر را به هم ریخته. مهدی کروبی، با چنان صراحتی وضع موجود را نقد می‌کند که همه مبهوت مانده‌اند. نسبت به نتیجه‌ی انتخاباتی که برگزارکننده و ناظرش یکی از طرفین رقابت است تردید دارم اما هر روز با جمع دوستان و همفکرانم توی خیابان‌ها با مردم شعار تغییر می‌دهم.

شور و نشاط در خیابان‌های شهر غوغا می‌کند. باورمان نمی‌شود. ناگهان به ما اجازه داده‌اند با بادکنک‌ها و دست‌بندهای سبز توی خیابان بپیایم و تا سه و چهار صبح به نفع کاندیداهای خودمان شعار بدهیم و فریاد برنیم و از دولت انتقاد کنیم.

این برای من که پس از انقلاب ایران به دنیا آمده‌ام تجربه‌ای‌ست غریب و بی‌اندازه تازه. پس دیوانه می‌شوم و باز هم رای می‌دهم.

شور و نشاط انتخابات که خوابید، احمدی‌نژاد که به هر قیمتی بود در خیابان پاستور ماند، مردم که سرکوب شدند، عده‌ای که گشته شدند و عده‌ی بیشتری که دستگیر و زندانی، روزنامه‌ها هم بی‌نصیب نماندند. آخرین روزنامه‌هایی هم که در آن می‌نوشتیم توقیف شد.

آن همه شور و نشاط سیاسی و اجتماعی ناگهان و پس از سرکوب سازمان‌یافته و بی‌درنگ حکومت حالا جای خودش را داده به گرد خاکستری سکوتی که پاشیده‌اند روی شهر.

خیلی‌ها از ایران رفته‌اند. آنها که مانده‌اند افسرده و سرخورده‌اند. خبرهای دستگیری و احکام زندان که می‌رسد همه در بهت و سکوت به هم نگاه می‌کنیم و حتی جایی نیست که خبرسانی کنیم. جایی نیست و دست کسی هم به قلم نمی‌رود.

خیابان‌ها به وضعیت عادی روزمره‌ی خود بازگشته‌اند. زندگی جاری است: مردم سر کرایه‌ی تاکسی با راننده‌ها دعوا می‌کنند، دانش‌آموزان پشت چراغ قرمزها بی‌تاب رفتن‌اند و صدای بوق و همه‌می کلان‌شهر تهران مثل همیشه گوش آدم را می‌خراشد. زندگی جاری است اما چیزی از این شهر برای همیشه رفته است. در خیابان‌ها راه می‌روی و یادت می‌آید که چه قدر خون روی این آسفالت‌ها بود. بوی گاز اشک‌آور هنوز در حافظه‌ی شهر تکرار می‌شود. شهروندانی کشته شده‌اند و آیت‌الله خامنه‌ای و خمینی در نقاشی‌های دیوار عظیم، هر کجای شهر که نگاه می‌کنی به روی مردم لبخند می‌زنند.

هنوز سی ساله‌ای و هنوز می‌خواهی سال‌های پیش رویت را با نوشتن پرکنی. اما کجا؟ نشسته‌ام پشت میز کارم در رسانه‌ای که حالا هزاران کیلومتر از خانه‌ام از شهرم، از جایی که برایش و دربارهاش می‌نویسم دور است.

حالا آزادتر می‌نویسم. - آزادی مطلق وجود ندارد - اما دورترم. کار سختی است برای ما که در قعر جهان به دنیا آمده‌ایم؛ ماندن و رفتن هر دو سخت و فرساینده است.

اما حجت «ماندن» برای من وقتی تمام شد که فهمیدم از سوی دولت جمهوری اسلامی ایران «ممنوع الخروج» شده‌ام. لحظه‌ای که پاسپورتم را گرفتند و گفتند اجازه‌ی خروج از کشور را نداری، مطمئن بودم که به این ممنوعیت دیگر تن نخواهم داد.

سانسور موهایت، سانسور مغزت، سانسور احساسات، سانسور زن بودنات، سانسور پرسش‌هایت، سانسور حرفه‌ات... و حالا دوقفله کردن در قفس.

راه فرار هم اما نه راه ایمنی است، نه راحت و نه مطمئن. راه دردناکی است که اگر می‌خواهی تا آخرش را بروی بهتر است از همان اول ندانی چه در پیش رو داری.

من از کشورم فرار کرده‌ام و این آنقدر مسخره است که کسی بخواهد بگوید من از مادرم فرار کرده‌ام! فقط کافی است فکر کنی که از چه‌طور مادری فرار باید کرد؟

من از میان زوزه‌ی گرگ‌های بیابان دویده‌ام، در دشواری برف انبوه زمستان، از تیررس مرزبان‌های خواب‌آلوده فرار کرده‌ام.

من مرز کشورم را نفس نفس‌زنان دویده‌ام و به مرز دیگری پناه برده‌ام. من و ده‌ها من دیگر که همگی پس از انتخابات تلخ ریاست‌جمهوری در ایران راهی جز رفتن و رفتن پیش پای‌مان نبود.

حالا اما نشسته‌ام پشت میز کارم در رسانه‌ای که خطوط قرمزش روی واقعیت خط نمی‌کشد. نشسته‌ام این‌جا و دارم از مصر و تونس و بیداری جهان عرب می‌نویسم و در دلم امید کم‌سویی مثل یک شاخه در سیاهی جنگل به سوی نور فریاد می‌کشد که: سخت‌نگیر. همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که جهان دیگر نمی‌تواند با دیکتاتوری و سرکوب پیش برود. این همه جوان تحصیلکرده، اینترنت، رسانه و دانشگاه پنجره‌های تازه‌ای به سوی جهان آزاد باز کرده‌اند. ملت‌ها می‌خواهند شهروند باشند نه تحت حکومت. آزادی سرودش را خواهد خواند؛ حتا در کشور زلزله‌خیز تو، ایران.

پس می‌نویسم، کار می‌کنم، ایران را اخبارش را پی در پی دنبال می‌کنم. گریه و درد دارد این دوری که حالا دارد کم‌کم یک ساله می‌شود اما این احساس خوشایند که اطلاع‌رسانی آزاد در یک رسانه‌ی آزاد تا چه حد می‌تواند در تغییر شرایط در کشورم موثر باشد؛ شعله‌ای است که خاموش نمی‌شود؛ حتا اگر هر شب در کابوس‌های شبانه‌ات خودت را ببینی که بازمانده‌ی زلزله‌ی مهیب بم هستی؛ شب خوابیده‌ای و صبح بیدار شده‌ای و حالا ناگهان همه چیزت را، همه کسالت را، هر آن‌چه را که عزیز می‌داشته‌ای به یکباره از دست داده‌ای.

فهیمة خضر حیدری، متولد ۱۳۵۷، فارغ‌التحصیل رشته زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران است. فعالیت وی در دنیای نشریات با کار اداری در روزنامه «سلام» آغاز شد. وی پس از آن به روزنامه‌نگاری برای مجله «زنان» و همچنین روزنامه‌هایی از قبیل «حیات نو»، «فرهنگ آشتی» و «اعتماد ملی» روی آورده و در کنار آن ویلاکی بسیار پر طرفدار نیز می‌نوشت. خضر حیدری در زمستان ۱۳۸۹ ایران را ترک گفته و در حال حاضر ساکن پراگ و شاغل در رادیو فردا است.







بازیپرس پرونده با
تعجب پرسید:
“این چاپ شد؟”

کسی در خانه منتظر من نیست

تا کسی به پیش می‌رود، هوا گرفته است، شیشه را می‌دهم پایین، حرکت چرخ ماشین روی سطح آسفالت صدایی ایجاد می‌کند که طبیعی نیست. گوش می‌دهم. این صدا اگرچه طبیعی نیست اما آشناست. می‌بردم به روزی که به سنت ایرانی‌ها قرار بود برای خوشبختی یک عروس و داماد از بستگان نزدیک گوسفندی قربانی کنیم. قربانی کردن با اینکه سنت بود ولی سر بریدن گوسفند در حیاط خانه (چنان‌که بسیاری از ایرانیان می‌کنند) و زل زدن به نگاه ملتسمانه‌اش کار ما نبود. گوسفند را گرفتند و بردند برای هدیه به جایی که به آنها پیشنهاد شده بود: «کهریزک». آن روز هم هوا گرفته بود و من بی‌حوصله شیشه‌ی ماشین را داده بودم پایین، صدا صدای همان آسفالت است که نزدیک می‌شدیم به آسایشگاه «کهریزک».

این‌جا اما تهران نیست که حاشیه‌اش دسترسی داشته باشیم به «کهریزک». «کهریزک» که تا قبل از خروج من از ایران به نام آسایشگاه دولتی معلولان و سالمندان شناخته شده بود و نه گزارش تجاوز به بازداشت‌شده‌های پس از وقایع انتخابات، این‌جا شهر آرام بن است در حاشیه رود راین. من، روزنامه‌نگاری که زندگی‌اش در سحرگاه فردای انتخابات به شکلی تغییر کرد که برایش قابل پیش‌بینی نبود.

تا کسی مرا به خانه‌ی یک اتاق‌هم در محله‌ی قدیمی شهر می‌رساند. دیر وقت است و راننده منتظر می‌ماند تا کلید را در قفل بچرخانم و داخل شوم، بعد برانند. کلید را می‌چرخانم. کاری که در حدود دو سال اخیر که از زمان خروجم از ایران می‌گذرد نه همیشه اما بسیاری از دفعاتش برایم با رنج همراه بوده است، این رنج که کسی در خانه منتظر من نیست.

هاروکی موراکامی در کتابش با عنوان «وقتی که از دو حرف می‌زنم، از چه حرف می‌زنم» نوشته که رنج مانع تمرکز است. این جمله را با خودم تکرار می‌کنم نه مثل کسی که به وردی ایمان داشته باشد و از سر ایمان و تقدیر به تکرار آن بپردازد. این جمله را تکرار می‌کنم تا به نقد آن، به تحلیل آن، به کشتی گرفتن با فلسفه‌ی پشت آن بپردازم. چرا که قبول آن، قبول این واقعیت است که روزنامه‌نگاری که روزی از سر اتفاق به خارج از مرزهای جغرافیای شناخته‌شده‌اش پرتاب شد، قرار است تا به ابد از نعمت تمرکز، که برای کار و شیوه‌ی زندگی او ضروری‌ست محروم بماند.

استدلال قوی من در برابر این نقل قول، تماس‌های پی‌درپی بسیاری از روزنامه‌نگاران ایرانی‌ست که هنوز در ایران مانده‌اند، بسیاری بی‌کاری یا مشغول کار در روابط عمومی‌ها هستند. مرتب از شرایط خروج می‌پرسند. گویا رنج روزنامه‌نگار بودن در کشوری که مردمش نجیبانه چشم به اصلاحات حکومتی داشتند و همان هم از آنها دریغ شد، داخل و خارج نمی‌شناسد.

اولین بار کی بود که نام «کهریزک» را شنیدم؟ یادم نمی‌آید. معمولاً آمدن نامش همراه بود با غصه و غمی که عموماً از طریق سریال‌های خانوادگی شبکه‌های تلویزیون جا افتاده بود. در بسیاری از این سریال‌ها مد شده بود که بخشی از داستان هم برگردد به زندگی پیرزن یا پیرمردی که از سوی فرزندانش در گوشه‌ی آسایشگاه «کهریزک» رها شده و منتظر و مشتاق دیدار آنهاست. حالا تابستان بود و در دفتر مجله بودیم. سر‌دبر به یکی از همکارها می‌گفت برو درباره‌ی «کهریزک» بنویس ولی این نگاه خاکستری را تبلیغ نکن، خیلی از خانواده‌هایی که عزیزان‌شان را به کهریزک می‌سپارند، از سر انتخاب نیست و چه بسا با سبک جدید زندگی، از خانه‌های سالمندان باید تاب‌بزدایی شود.

شاید هم تابستان نبود، اما نمی‌دانم چرا دفتر مجله «زنان» در من با احساس‌هایی گره خورده که کار کردن در مجله را برایم با تابستان پیوند می‌زند. تابستان‌های سوزان تهران. وقتی شال روی سرم با عرق و موهای دور گردنم به هم پیچیده شده بود و عصبی از گرما و ترافیک و حجاب به دفتر می‌رسیدم و به یمن زنانه بودن محیطش در بیشتر اوقات، روسری‌ام را برمی‌داشتم و خودم را رها می‌کردم. خیلی اوقات هم می‌شد که با تجربه‌هایی مرتبط با یک خبرنگار زن بودن سر می‌رسیدم. وقتی سازمانی دولتی خبرنگار زن را که من بودم بدون چادر به داخل راه نداده بود و مجبور شده بودم حقارت پوشیدن چادر اجباری را برای ورود تحمل کنم. یا وقتی گشت‌های ارشاد را، که یکی از مقرهایشان در میدان هفت تیر و نزدیک دفتر مجله بود، می‌دیدم و از کنارشان با عجله می‌گذشتم و خودم را به دفتر مجله می‌رساندم تا از کارم باز نمانم. اما روزی که مجله توقیف شد تابستان نبود. زمستان ۸۶ بود و درست در ۱۶ سالگی انتشار آن. مجله زنان برای بسیاری از دانشگاهیان و اهل فکر مجله‌ای بود که دوره‌های مختلفی به خود دیده بود و همیشه هم از سوی آنها نقدهایی به شیوه نگرشش وارد بود با این همه شکی در استواری‌اش در پی‌گیری، معرفی و در خیلی از موارد پیش‌تازیش در طرح مطالبات زنان کشور نداشتند. یک خبر کوتاه روی وب‌سایت خبرگزاری «فارس»، که نزدیک به نهادهای امنیتی در ایران فعالیت دارد، لغو مجوز مجله «زنان» را اعلام کرد، پیش از آن که کوچک‌ترین خبری از طرق رسمی از قبیل ارسال نامه به مسئولان مجله اعلام شود.

البته از این فرصت استفاده کردیم و شماره‌ی آخر را با این بهانه که نامه رسمی نرسیده، پخش کردیم. شماره‌ای که روی آن تصویر بی‌نظیر بوتو بود که دو انگشتش را به نشانه پیروزی بالا برده بود. ما هم از سوی دولت مردسالار ترور شده بودیم. مجله زنان را «لانه‌ی فمینیست‌ها» خوانده بودند و حکم به تعطیلی‌اش داده بودند.

در ماشین بودیم و می‌رفتیم برای همکارهای مجله که حالا از همه جا جمع شده بودند در دفتر، شام بخیریم و ببریم. فردای آن روز عکس اول روزنامه‌ی «اعتماد ملی»، گوشه‌ای از این جمع را نشان می‌داد. «اعتماد ملی» خود روزهای پس از انتخابات ۸۸ به تیغ توقیف گرفتار آمد.

خیلی‌ها درباره توقیف «زنان» نوشته بودند که بستن این مجله به کشتن نوجوانی ۱۶ ساله می‌ماند. آن زمان اما کسی پیش‌بینی نمی‌کرد که تنها یک سال و اندی پس از آن، کشتن به استعاره محدود نمی‌ماند و به کف خیابان‌ها می‌رسد.

همان‌طور که بسیاری از فعالان و روزنامه‌نگاران باور نمی‌کردند که با آغاز دور اول ریاست‌جمهوری محمود احمدی‌نژاد دسته‌دسته بازداشت شوند و این روند بازداشت‌ها و احکام سنگین با انتخابات دور دوم چنان تشدید شود که سازمان «گزارشگران بدون مرز» ایران را نزدیک به کشورهای جهنمی مطبوعات ارزیابی کند.

اما این اتفاق افتاد. هر روز یک یا چند اسم جدید. ما نسلی بودیم که برای فعالیت‌های چریکی آموزش ندیده بودیم، برای خوابیدن در کوه و فرار زمینی تربیت نشده بودیم، آخر قرار بود روزنامه‌نگار باشیم و نه یک مبارز مسلح سیاسی! اما بسیاری از دوستانم یکی یکی از ایران گریختند. آنها که ماندند ابتدا چندین

روز یا ماه در اوین ماندند و بیرون که آمدند روزهای یاس و بدگمانی و تهدید را طی کردند. روزهایی که گاه با حکم دادگاه دوباره به زندان اوین گره خورد.

فریبا از آن دوستان خبرنگاری بود که دستگیر شد. در برلین تازه وارد بودم و سکه سکه پول می‌شمردم و جلوی مرد ترک می‌گذاشتم و دقیقه به دقیقه به خانواده‌اش تلفن می‌زدم. خبرها خوب نبود. با خبرها ضعیف می‌شدم، خبر می‌آمد که سلولش آنقدر تنگ است که به آن قبر می‌گویند. خوابش را می‌دیدم. برایش مطلب می‌نوشتیم و بعدها دانستم بازجویی مطلب من را به دستش رسانده و گفته این را بخوان. کار عجیبی که در سیستم غیرقابل پیش‌بینی امنیتی ایران البته قابل وقوع است. برایش در آن مطلب نوشته بودم که او و بسیاری از روزنامه‌نگاران دیگر دستگیر شده‌اند چون از آتش‌بازی‌هایی که حکومت راه انداخته نترسیده‌اند، چون سینه به سینه قدرت تمامیت‌خواه ایستاده‌اند و به چشم‌هایش زل زده‌اند!

فریبا مطلب را خوانده بود و بعد گذاشته بودش زیر موکت سلول. بعد کسانی دیگر آن را خوانده بودند و آن نوشته متکثر شده بود، همان طور که در آن روزها برای هر یک از ما که خارج از کشور بودیم نوشت و اطلاع‌رسانی و در کنارش به نوعی همراهی و همدلی با آنها که آن‌جا در میانه‌ی میدان مانده بودند، مهم بود. فریبا را چطور به یاد می‌آوردم؟ رقصان! در عروسی یکی از دوستان مشترک که خبرنگار سیاسی‌نویس بود و همسرش فعال سیاسی و بعد از انتخابات او هم از تیر حوادث در امان نماند و عنوانش شد: همسر یک زندانی سیاسی! عروسی درست چند ماه پیش از انتخابات بود. از آن‌جا که داماد فعال سیاسی بود، بسیاری از کسانی هم که در آن عروسی دعوت داشتند، فعال سیاسی بودند. پس از انتخابات نه تنها داماد، که بسیاری از میهمانان آن مجلس عروسی میهمان اوین شدند. از آن میان، فریبا که آن شب شورانگیز می‌رقصید. او در اوین شکنجه شد و روزها را به مدد مشت مشت قرص گذراند.

من هم اوین را تجربه کرده بودم. قبل‌ها، در اسفند ماه ۱۳۸۵، و پیش از آن‌که مجله «زنان» بسته شود. وقتی برای تهیه گزارش از تجمع فعالان حوزه زنان روبه‌روی دادگاه انقلاب رفته بودم، کتک خوردم و به درون ون پلیس که برای ۱۸ زن دستگیر شده کوچیک بود پرتاب شدم. البته تعداد دستگیری‌ها بیش از این تعداد بود، ۳۳ نفر بودیم. ساعت‌ها بازجویی شدم و نهایتاً دادگاهی. در دادگاه بود که از من خواسته شد بنشینم گوشه‌ای و گزارشی را که پس از آزادی از زندان برای مجله «زنان» نوشته بودم، دوباره بنویسم! گزارشی که بازپرس پرونده بعد از خواندنش با تعجب پرسید: «این چاپ شد؟» گفتم: «بله شد!» قاضی نیز مجله‌هایی را که با خودم برده بودم تا نشان دهم که خیلی وقت است که خبرنگار «زنان» هستم و در آن روز هم در حال انجام وظیفه‌ی حرفه‌ای‌ام بوده‌ام، گرفت و شروع به ورق زدن کرد.

خبرهایی را که در آنها بعضی از روحانیون گفته بودند که چند همسری در دنیای کنونی می‌تواند حرام محسوب شود برای همدیگر می‌خواندند و می‌خندیدند. حاصل تلاش‌های ما در دستان آنها بود. چیزی را که ما هر بار پس از چاپ با لذت به صفحاتش نگاه می‌کردیم، آنها با پوزخند و تکرار تیر و چشم‌غره به من رد می‌کردند.

یکی از گزارش‌هایم با عنوان «بار دیگر تابستان» خشم‌شان را بیش از دیگر نوشته‌هایم برانگیخت. گزارش‌م درباره‌ی شروع طرح موسوم به «مبارزه با بدحجابی» بود. مطلب مسلماً انتقادی بود و همراه با نقل‌قول‌هایی از وکلا که چنین چیزی محلی در قانون ندارد.

به‌رغم آن‌که محمود احمدی‌نژاد در دور اول ریاست‌جمهوری‌اش و در دوره تبلیغات پیش از انتخابات جواب کسانی را که جویای نظرش درباره بدحجابی شده بودند، با پوزخندی داده بود و گفته بود که «مگر مشکل مملکت ما دو تار موی جوانان است»، اما طرح مبارزه با بدحجابی به شدت اوایل انقلاب در دوره او عملی شد. ویدیوی دختری که کتک خورده و خون از صورتش می‌چکید، به سرعت در اینترنت پخش شد. آن دختر درست در میان «هفت‌تیر» کتک خورده و خونین شده بود. میدان «هفت‌تیر» نزدیک به محل کار من، مجله «زنان»، و جایی که همیشه محل قرارهای من با دوستانم بود.

از میدان «هفت‌تیر» که به سمت میدان «ولی‌عصر» راه می‌افتادی می‌رسیدی به کتاب‌فروشی‌هایی که می‌شد در آنها ساعت‌ها وقت گذراند چرا که در دوره اصلاحات کتاب‌فروشی‌ها هویت خود را بازتعریف کردند. تا پیش از آن کتاب‌فروشی جایی محسوب می‌شد برای خرید، اما پس از آن کافه‌کتاب‌ها رونق گرفتند، و این فرهنگ که می‌توانی ساعت‌ها وقت بگذاری و در کتاب‌فروشی بگردی جا افتاد.

کافه‌کتاب‌ها پاتوق ما بودند، ما یعنی دانش‌جوها، خبرنگارها، فعالان حوزه‌های مختلف اجتماعی و سیاسی و کلاً کتاب‌خوان‌ها. محل بحث‌های سیاسی‌مان، بحث‌های دوستانه‌مان و دیدارهای عاشقانه‌مان. اما کافه‌کتاب‌ها در همان دور اول ریاست‌جمهوری احمدی‌نژاد یکی پس از دیگری به دستور دولتی بسته شدند. در دور دوم ریاست‌جمهوری احمدی‌نژاد هم بسیاری از کتاب‌فروشی‌های آن راسته (راسته‌ی هفت‌تیر- کریم‌خان) خود به علت ورشکستگی به کارشان پایان دادند. ما عاشقانه‌هایمان را مثل کسی که در بیابان جرعه‌ای آب پیدا کرده باشد، در کف دست داشتیم و با نگرانی به درون خانه‌ها بردیم. کار هم نبود. به جای هر چیزی بازار اتهام‌زنی و تعطیلی بود که نه به شدت پس از خرداد ۸۸ اما به شدت داغ بود. تنها چند روز بیشتر نبود که از بازداشت درآمده بودم که موسسه «کنشگران داوطلب»، یک ان جی اوی مشهور در زمینه توانمندسازی جامعه مدنی که مسئول نشریه‌اش بودم، با حمله‌ی ماموران امنیتی مواجه شد. ماموران از ما که در حال کار بودیم خواستند که از جای خود تکان نخوریم و از تکت‌مان فیلم‌برداری کردند و سپس گفتند برویم و مدیر موسسه را بازداشت و در موسسه را پلمب کردند.

در کنار کار در «زنان» که حقوقش کفاف مخارج یک ماه را نمی‌داد، در «کنشگران داوطلب» نیز کار می‌کردم. بعد از تعطیلی کنشگران سعی کردیم فعالیت‌هایمان را در قالب سایتی در زمینه جامعه‌ی مدنی دنبال کنیم تا دادگاه کنشگران برگزار شود و تکلیف معلوم. جلسه‌هایی در پارک و کافه برگزار می‌کردیم. اما دادگاه هیچ وقت برگزار نشد و یک سال بعد نیز مجله «زنان» بسته شد.

من که تا پیش از آن به صورت داوطلبانه با سایت‌های فمینیستی کار می‌کردم، حالا با افزایش فشارها و قتم را صرف کار در روزنامه‌ها می‌کردم. آخرین سایت فمینیستی‌ای که در آن کار کردم، سایت «زنستان» بود که عضو هیات تحریریه آن بودم ولی حکومت یکی از فعال‌ترین اعضا را دستگیر کرد و با دستور قضایی از شرکت پشتیبان سایت خواست که سایت را، سایتی که در حدود یک سال کار حرفه‌ای و پیگیرانه به شهرت رسیده بود، ببندد. آن هم به شیوه‌ای که مطالب این سایت حتی از طریق موتورهای جستجوگر هم قابل بازیابی نیست.

در میان همین فشارها که کار و زندگی را برای روزنامه‌نگاران چاپی و سایر سخت می‌کرد، بودند کسانی که در وبلاگ‌هایشان نوشتند که دیگر روزنامه‌نگاری نخواهند کرد. از میان دوستان خودم، بودند کسانی که به موسسات تحقیقی و یا آژانس‌های سازمان ملل در تهران پیوستند.

حالا زمستان ۸۷ بود. روزنامه‌ای که در آن کار می‌کردم به علت مشکلات مالی بسته شد. به همکاری نیمه‌وقت با «ال-پائیس» دلخوش بودم برای زندگی و از سوی دیگر خبرهایی برای راه‌اندازی روزنامه‌ها و وبسایت‌های جدید خبری در آستانه‌ی دور دهم انتخابات ریاست‌جمهوری.

دور پیشین بود که بسیاری از مردم با دزدگی از اصلاحات به کسی رای دادند که به نظر آنها نه در شعار که در مقام شهردار تهران و البته با صرف بودجه‌ی شهرداری کارهایی انجام داده بود. بهتر است بگویم کارهایی عوام‌پسندانه مثل دادن وام و ...

حالا با هر چه بسته شدن فضا در دوران احمدی‌نژاد و حتی برآورده نشدن نیازهای اقتصادی قشر پایین جامعه، بار دیگر مردم چشم انتظار کسی بودند که بیاید و تغییر ایجاد کند. فلسفه این که چشم‌انتظار این باشی که «کسی بیاید و تغییر ایجاد کند»، شاید به شدت شیعی به نظر آید و بازتاب نگاه شیعیان به مقوله انتظار امام دوازدهم‌شان باشد. و البته بر خلاف همه آن تلاش‌هایی باشد که در دوره اصلاحات در ان‌جی‌اوهای

انگار که جلوی چشم‌هایم
کسی تن نحیف آرزوهایم
را سلاخی کرده باشد.

تازه پاگرفته‌مان برای توأمندسازی شهروندان انجام می‌دادیم. ولی در دوره اول احمدی‌نژاد ثابت شده بود که اگر رئیس‌جمهور و دولتش تمام قد در برابر خواست تغییر بایستند، چنان فضا تنگ می‌شود که حتی نفس کشیدن هم با دشواری ممکن خواهد بود. حالا مردم بار دیگر منتظر کسی بودند که تغییر ایجاد کند و من خواستار به قدرت رسیدن کسی بودم که حتی اگر خود دست به تغییری نمی‌زند، لاقلاً اراده‌ی دولتش بر مبارزه علیه تغییر نباشد. چیزی که حداقل در زمان اصلاحات با وجود تمام کاستی‌ها شاهدش بودیم.

نامیدانه خواستار این بودم که جو نظامی اندکی آرام گیرد. بار دیگر بتوانیم روی چمن‌های میدان‌ها و پارک‌ها ولو شویم و خوشبینانه درباره‌ی راه‌اندازی یک سایت حرف بزنیم. یا خسته از کار در کافه‌کتاب‌های محبوب‌مان بنشینیم و در فضای مانوس خستگی به در کنیم. دلم می‌خواست دلخوشی و خندیدن برایمان به راحتی دوره اصلاحات شود. دلم می‌خواست که گشت‌های ارشاد که مثل موریانه به پایه‌های شهرم حمله کرده بودند، نگاه سخت‌گیرانه‌شان را از روی زنان بردارند.

حالا که فکر می‌کنم با این‌که این خواسته‌ها ابتدایی و حداقلی به نظر می‌رسند، ولی با غایب چهره‌ی واقعی نظام پس از انتخابات ۸۸، تحقق همین خواسته‌ها را دقیقاً زیربنای فروریزی این نظام به غایت مردسالار و تمامیت‌خواه می‌دانم. خندیدن حالا به نظرم یکی از دستاوردهایی می‌تواند تلقی شود که نظامی عبوس از پیش‌زمینه و تبعات آن وحشت دارد.

مگر نه این‌که در اوین که بودم سر هر چیزی که می‌خندیدیم، هول می‌کردند و دستپاچه از هم جدایمان می‌کردند؟ و مگر نه این‌که این سیستم چیزی جز پف غریبی دور هسته‌ی امنیتی مرکزی خود و ساز و کار حاکم بر آن نیست؟

به نوروز ۸۸ نزدیک می‌شدیم. کاندیداهای انتخاباتی مشخص می‌شدند. با ورود میرحسین موسوی و ترک عرصه رقابت از سوی محمد خاقی، خوش‌بینی‌مان به آینده کم شد. چیزی که شاید با گذشت مدت محدودی شکل عکس گرفت و هر چه بیشتر به نتایج احتمالی انتخاب شدن میرحسین امیدوار شدیم. تنها خاطره‌ی مشخصی که از خانواده موسوی داشتم وقتی بود که سردبیر مجله «زنان» با زهرا رهنورد، همسر میرحسین موسوی، که به تازگی از مدیریت دانشگاه الزهرا اخراج شده بود (در زمان ریاست جمهوری دور اول احمدی‌نژاد اتفاق افتاد) صحبت می‌کرد و من گوش می‌دادم به اعتراض‌هایی که هنوز آن زمان در حد زمزمه بودند.

وقتی میرحسین موسوی کاندیدا شد من هنوز مطمئن نبودم به چه کسی رای می‌دهم، اگرچه مطمئن بودم که به هر حال در رای دادن شرکت خواهم کرد.

روزی که برای گرفتن وقت مصاحبه برای «ال-پائیس» به یکی از دفترهای اصلی تبلیغاتی میرحسین موسوی رفتم و جواب مثبتی نگرفتم، برای همکارم در «ال-پائیس» گله کردم و او هم در جواب گفت «حالا خیلی هم مهم نیست، به هر حال او که انتخاب نخواهد شد». اما شاید کم‌تر از یک ماه بعد بود که من به همکارم اعلام کردم که در انتخابات به موسوی رای خواهم داد و او هم خود به چشمش دید که پیش‌بینی اولیه‌مان خیلی دور از واقعیت نهایی یعنی میزان اقبال عمومی مردم به او بوده است، خیابان‌ها یکسره سبز شده بود. همان زمان برای سفری به لهستان دعوت شده بودم و برای مهیا کردن مقدمات به سفارت این کشور در خیابان «جردن» تهران رفته بودم، با شال سبز، شالی که به هیچ نیتی به سر کرده بودم ولی وقتی از در بیرون آمدم، با واکنش دیگران فهمیدم که من را هم جزو خودشان حساب می‌کنند. یعنی جزو دختران و پسران جوانی که چون انرژی آزاد شده‌ای و خندان‌تر و گشاده‌روتر از گذشته در خیابان‌ها حضور داشتند. برای من که پیش از آن نه تنها در تجمعی که منجر به بازداشت‌م شد بلکه در بسیاری از تجمعات زنان فعال، کتک خورده بودم، نحوه‌ی برخورد پلیس تعجب‌آور بود. پلیس محترمانه رفتار می‌کرد و از کلماتی نظیر «خواهش می‌کنم» و «لطفاً» استفاده می‌کرد.

همه این‌ها مثل نسیمی به صورتم می‌وزید و بیش از پیش متقاعد می‌کرد که چیزی در بدنه‌ی پوسیده‌ی اصلاحات در حال جریان دوباره است، چیزی مثل خون، شاید حاصل خواست عمومی ملتی که زنانش سطح بالایی از تحصیلات دانشگاهی کسب کرده‌اند و دیگر حاضر به بازگشت به خانه‌ها و پایند زدن به مردان‌شان نیستند. جدا از پلیس رفتار مردان هم محترمانه‌تر از قبل شده بود و از متلک‌های رکیک جنسی خبری نبود. تنها مدتی پیش از آن بود که وقتی در یک صبح بهاری با دوستی که او هم پس از انتخابات ۸۸ مجبور به فرار زمینی در دل زمستان از مرز ترکیه شد، به قدم زدن مشغول بودیم و چنان متلک‌های رکیکی شنیده بودیم که فکر کرده بودم مردم کشورم به عمق هزار پایی سقوط کرده‌اند.

اما حالا با دیدن رفتار محترمانه مردان و پسرهای جوان در سطح خیابان‌ها می‌دیدم که چطور به محض ورود اندک هوای آزادی رفتار مردم تغییر می‌کند و آماده‌اند که از موضعی انسانی‌تر با هم بخصوص با زنان برخورد کنند. مردم همه به هم لیخن می‌زدند و آن لبخندها برای من معنی زندگی می‌داد، زندگی‌ای که می‌دانستم شایسته‌اش هستم. طرفداران احمدی‌نژاد هم با احترام متقابل با طرفداران دیگر کاندیداهای رفتار می‌کردند. شاید روی هوا بودن برای توصیف حال آن موقع کم باشد. عاشق هم بودم و بیش از همیشه از حضور در کنار کسی که دوستش داشتم در سطح خیابان‌هایی که حالا از آن ما بود لذت می‌بردم.

با همه این‌ها هنوز هم بیشترین امید من به بازوهای توانای فعالان اجتماعی و ان‌جی‌اوها و رسانه‌های خودمان بود، نه به شخصی خاص حتی اگر آن شخص میرحسین موسوی باشد. میرحسین که با گرفتن دست همسرش در عکس‌ها، به نوعی خوشبینم کرده بود که چیزهایی که در منشور زنان‌اش نوشته امکان تحقق خواهد داشت. به کنفرانسی هم در برلین آلمان دعوت شده بودم. روز پروازم دقیقاً جمعه شب انتخابات یا بهتر بگویم سحرگاه شنبه‌ی پس از انتخابات بود. با خودم فکر می‌کردم درست است که همه رفت و آمدهای روزنامه‌نگاران به سختی زیر نظر است و هر تماسی با خارج کشور مشکوک، اما فضای جدید امیدوارکننده است. قرار بود برای ۱۰ روز در برلین باشم و بعد برگردم ایران و بعد دوباره برای چند روزی به لهستان بروم. بیشترین چیزی که قلبم را گرم می‌کرد این بود که پس از این دو سفر دوره قانونی و رسمی ریاست جمهوری احمدی‌نژاد هم به پایان رسیده، دوباره مقدمات احیای مجله «زنان» یا مجله‌ای جدید با همان تیم را فراهم می‌کنیم.

دلم لک زده بود برای کار با گروهی که بیش از همه دوستش داشتم. روز جمعه لاک‌های سبزم را پاک کردم و به مسجد محل رفتم. برگه‌ی رای‌ام را که نام میرحسین موسوی بر آن نوشته شده بود به صندوق انداختم. همه جا به سبک همه‌ی جمعه‌ها (چیزی مثل یک‌شنبه‌های اروپا) آرام بود. پیاده راه را تا خانه برگشتم. چمدانم وسط اتاقم آماده بود. مادر و پدرم خانه نبودند و خواهرم مشغول درس خواندن بود. ساعتی بعد چمدان را برداشتم و با پدرم راهی فرودگاه شدم. خواهرم در طبقه بالا بود و حتی زحمت ندادیم که به همدیگر نگاهی بیاندازیم. در پله‌ها بلند گفتم «خداحافظ» و او هم جواب داد «خداحافظ، خوش بگذرد.» مادرم دم در ایستاد و رفتنم را نگاه کرد. نمی‌دانستم این آخرین دیدار من با آنهاست. در سالن ترانزیت فرودگاه بودم که نتایج اولیه انتخابات اعلام شد. شوک! محمود احمدی‌نژاد با رقمی باورنکردنی از همه پیشی گرفته بود. صدا از کافه‌ی ترانزیت که در آن مشغول تماشای تلویزیون بودم بلند نمی‌شد. همه ساکت فقط زل زده بودند. اغراق نیست اگر بگویم هیچ کس حتی قهوه خود را هم نمی‌زد، هیچ صدایی نبود. اما برای من که انگار جلوی چشم‌هایم کسی تن نحیف آرزوهایم را سلاخی کرده باشد، سخت بود که جلوی اشک‌هایم را بگیرم. گریه می‌کردم و با گریه از ایران بیرون آمدم.

آخرین مهر خروج از کشور بر پاسپورت من است. مهری که نشان می‌دهد من به تاریخ انتخابات یا آن‌چه بعداً نامیده شد «کودتا» کشورم را ترک کردم و دیگر برنگشتم، به‌رغم دل‌تنگی برای خانواده، دوستان و خیابان‌های آشنای شهرم.

کشورم به محض خروج گویی منفجر شد. خیابان‌هایی که تا قبل از خروج تا نیمه شب بر آنها شعار می‌دادیم و پلیس در حاشیه‌ای نگاه می‌کرد، حالا دست نظامی‌ها و شبه‌نظامی‌های بسیجی بود. می‌زدند و می‌گشتند و من در سمینار رسانه‌های آلمانی حاضر بودم!

البته سرم مدام در لب‌تاپم بود و همان‌جا بود که به محض کلیک روی ویدیویی، دنیا در چشمم شکست و فرو ریخت. ویدیوی کشته شدن ندا آقاسلطان! دختر جوانی که در محله «امیرآباد» تهران و در مقابل دوربین یک تلفن همراه با شلیک مستقیم گلول جان باخت. نمی‌توانستم از نگاه کردن خودداری کنم و می‌سوختم. خون صورت او را می‌گرفت و من آتش می‌گرفتم. دختر آلمانی جوانی که آن‌جا حاضر بود دل‌داری‌ام می‌داد. دستم را در دست می‌گرفت و می‌گفت «باید خوشحال باشی که انقلابی در کشورت در حال جریان است!» اما من که به انقلاب فکر نکرده بودم، من فقط به سفری ۱۰ روزه آمده بودم تا شاید ساده‌لوحانه به وقت برگشت سوغاتی بخرم و ببرم و زندگی‌ای را که انگار چند سالی بود زیر چکمه‌های نظامی‌گری و وحشی‌مآبی متوقف شده بود، از سر بگیرم.

آن زمان البته با الآن که دمی‌نوی انقلاب‌ها منطقه را می‌پیماید فرق داشت. آن زمان هنوز بیشتری‌ها به تغییرهای درونی و خرنده در سیستم فکر می‌کردند. شاید برای جلوگیری از وقوع جنایاتی نظیر «کهریزک» که اکنون نامش به جای آسایشگاه سالندان و معلولان با تجاوز و شکنجه و قتل قرین شده است.

از آن به بعد روند حوادث تند شد. به مدد اخذ اقامتی کوتاه‌مدت، در آلمان ماندگار شدم. چرا که همه خبرها از ایران، خبر بد بود. خبر دستگیری و تعقیب و سرکوب بود. خرده‌چیزهایی که هنوز در آن کشور داشتیم جلوی چشم‌هایمان نابود می‌شد. بسیاری از دوستانی که خانه‌هایشان و دفتر کارهایشان برایم عزیزترین جای دنیا بود، ایران را زمینی یا با ترس ولی هوایی ترک کردند. دفتر روزنامه‌هایی که می‌شد سرک بکشی داخلش و دوست‌هایت را ببینی بسته شدند. کتاب‌فروشی‌های بیشتری هم کرکره‌ها را پایین کشیدند. روند تغییر (عکس آن چیزی که امیدش را داشتیم) چنان تند شد که فکر می‌کردم چه چیزی در آن کشور انتظار من را دارد جز سرکوب و خفقان و دوستانی که دیگر نیستند!

شروع به همکاری با «گزارشگران بدون مرز» کردم و بعد هم از برلین به بن آمدم و کارم را «در دویچه وله» فارسی شروع کردم. با هر قدم به پیش، از زندگی‌ای که چنان غیرمنتظره و وحشیانه از من گرفته شده بود که به سختی می‌توانم به وجودش اطمینان داشته باشم، دور می‌شوم.

گاهی تلاش می‌کنم مسیر را رو به عقب طی کنم، با دوستان حرف می‌زنم و از روزهای گذشته می‌گویم اما جز خروار خروار آوار که بلدوزهای آنها از زندگی‌های ما ساخته چیزی نمی‌بینم. چیزی برای بازگشت به گذشته وجود ندارد. اما راه سبز امید بسته نشده، و نگاهم به آینده است تا چیزهایی را که از ما غصب شده، چیزهایی نه فقط اجتماعی و سیاسی که صدمه‌بارتر از آن، یعنی متعلقات شخصی خود را، دوباره باز پس بگیریم و دوباره جوانی کنیم. آن هم در کشوری که کشور من است و زندگی را هر چند معلول و از شکل‌افتاده اما آن‌جا شناخته‌ام.

کلید را که در قفل در می‌اندازم و داخل می‌شوم هر بار این حس را دارم که چه رنجی می‌برم وقتی در خانه مادرم را نمی‌بینم و پدرم را و نزدیک‌ترین عزیزانم را. اما می‌دانم اگر کلید بیاندازم و به کشوری برگردم که خانه‌ی من است، در آن‌جا هم چیزی در انتظار من نیست.

به اینترنت می‌آویزم، خبر می‌گیرم و خبر می‌دهم و همچنان برای تغییر در کشورم تلاش می‌کنم. در فیس‌بوک و توییتر سکنی می‌گیرم و سعی می‌کنم همراه آنها‌یی باشم که هنوز آن‌جا‌یند و همراه آنها مبارزه کنم. البته زندگی روزانه‌ی خودم را هم به پیش می‌برم، زندگی‌ای که بیش از هر چیزی می‌توان آن را به دوی استقامت تشبیه کرد. همین.

مریم میرزا، متولد ۱۳۶۰، که در طی سال‌های دبیرستان مجله زنان را مطالعه کرده بود، در آغاز دوران تحصیلات دانشگاهی خود برای همکاری به این مجله مراجعه نمود. همکاری با این مجله نه تنها به وی اصول روزنامه‌نگاری و گزارش‌گری را آموخت بلکه تمام ابعاد زندگی وی را تحت‌الشعاع قرار داد. میرزا تمامی تلاش خود را در جهت حقوق زنان به کار گرفته و برای چندین نشریه اینترنتی وابسته به جنبش زنان به فعالیت پرداخت و در نهایت یکی از اعضای ثابت هیأت تحریریه مجله «زنان» شد. وی همچنین با چند روزنامه داخلی و خارجی دیگر همکاری داشته است. مریم میرزا ایران را در روز انتخابات ریاست جمهوری ترک گفته و هم اکنون ساکن بن است. وی در بخش فارسی دویچه وله فعالیت می‌کند.



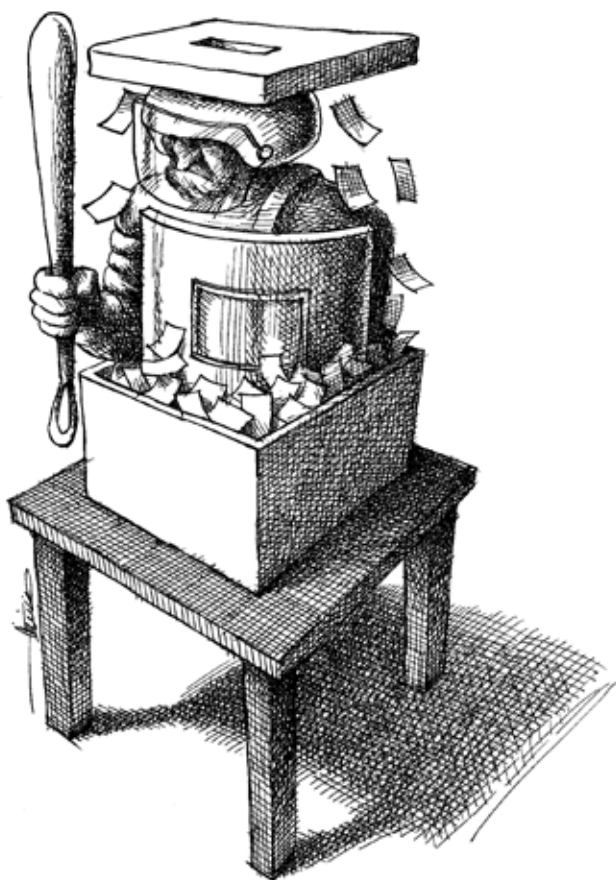




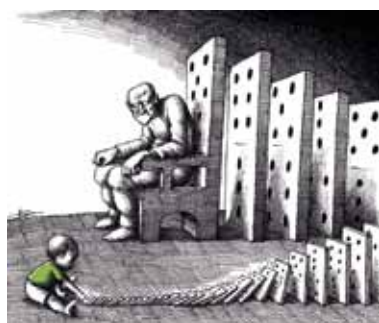
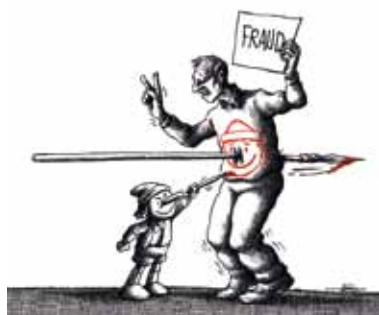


مانا نیستانی

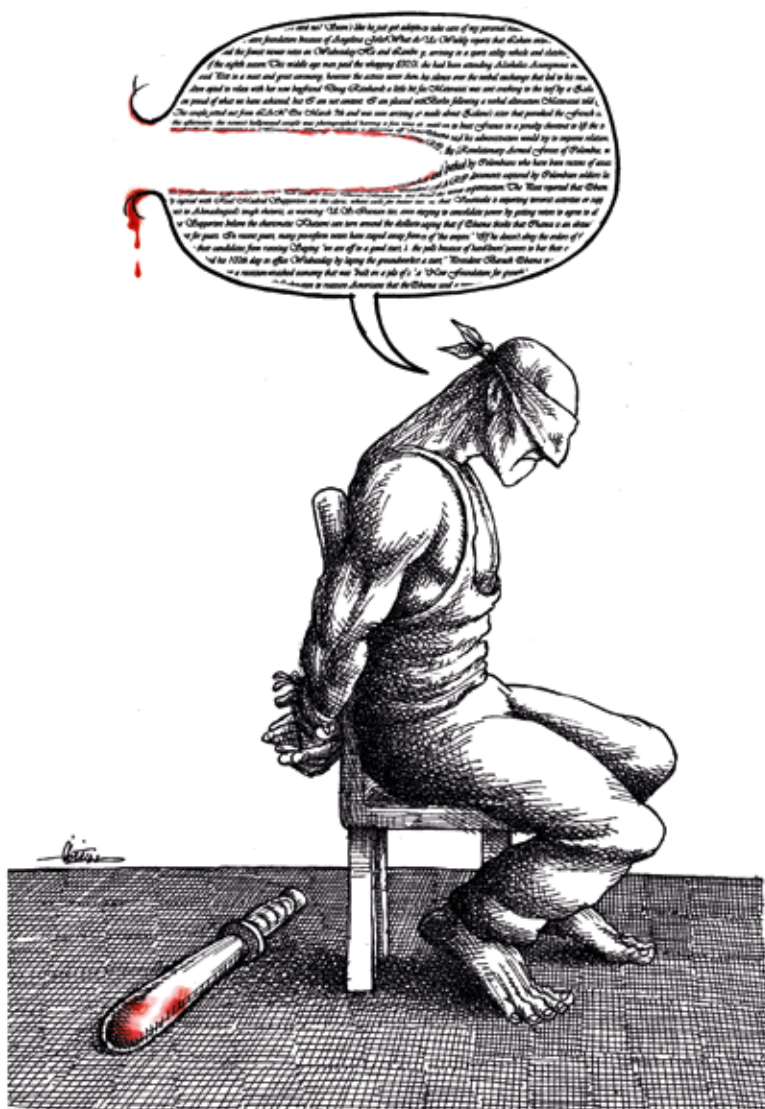
بدون شرح















مانا نیستانی، متولد ۱۳۵۲، فعالیت حرفه‌ای خود را به عنوان کاریکاتورست مطبوعات در دوران ظهور نشریات اصلاح‌طلبانه‌ی ایران در سال‌های آخر دهه ۷۰ آغاز کرد. وی در آن زمان همچنین چندین کتاب در زمینه‌ی کاریکاتور برای بزرگسالان منتشر کرد، اما در نهایت به دلیل فشارهای سیاسی ناگزیر به کاریکاتور کودکان روی آورد. در سال ۱۳۸۵ یکی از طرح‌های وی که در بخش کودکان یک روزنامه به چاپ رسیده بود موجب بازداشت و حبس او شد. نیستانی به ناچار مجبور به ترک وطن شده و در دوران زندگی در تبعید خود در کشور مالزی، همچنان به همکاری‌اش با نشریات اینترنتی ادامه داد. طرح‌های مانا نیستانی پس از بحران انتخاباتی ۱۳۸۸ ایران مبدل به نماد جنبش اعتراضی ایرانیان شده است. کارهای مانا نیستانی جوایز متعددی را برای وی به ارمغان آورده است که از آخرین آنها میتوان به جایزه شجاعت سال ۱۳۸۹ شبکه بین‌المللی حقوق کاریکاتورست‌ها اشاره کرد. وی در حال حاضر ساکن فرانسه است.

روز شمار

۲۶ دی ۱۳۵۷

پس از ماه‌ها تظاهرات، مبارزه، بازداشت و برخورد، محمدرضا شاه به همراه خانواده‌اش ایران را ترک کرد. کمتر از یک ماه پس از خروج شاه، سلسله پهلوی سقوط کرد.

۲۲ بهمن ۱۳۵۷

آیت الله خمینی در میان استقبال گسترده مردم وارد ایران شد و ۱۵ بهمن ماه، طی فرمانی مهندس مهدی بازرگان را به پیشنهاد شورای انقلاب به عنوان نخست وزیر موقت برگزید. در این ایام مبارزات انقلابی به اوج خود رسیده بود. با هجوم مردم، زندان اوین، ساواک، مجالس شورا و سنا، شهربانی، ژاندارمری و... به تصرف انقلابیون درآمد و پادگان‌های نظامی یکی پس از دیگری فتح شد. رادیو وتلوویزیون آخرین مکان کلیدی بود که به دست مردم افتاد و در نتیجه آن انقلاب اسلامی به پیروزی رسید.

۱۲ فروردین ۱۳۵۸

آرای اولین رفراندوم تاریخ انقلاب اسلامی ایران اعلام شد. رفراندومی که برگزاری آن دو روز به طول انجامید و طی آن ۹۸ درصد رای دهندگان به تشکیل «جمهوری اسلامی» پاسخ مثبت دادند.

۱۳ آبان ۱۳۵۸

راهپیمایی آرام دانشجویان در سالگرد حمله نیروهای امنیتی به دانشگاه تهران، تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین و طولانی‌ترین روایروپیی‌های ایران و آمریکا شد. گروهی از دانشجویان پیرو خط امام، مسیر راهپیمایی خود رابه سمت سفارت آمریکا تغییر دادند و در مدت کوتاهی سفارت آمریکا را تسخیر کردند و ۵۲ کارمند آن را به گروگان گرفتند. اقدام دانشجویان خط امام به سرعت با تایید و حمایت دولت، مجلس و شخص آیت الله خمینی همراه شد و ماجرای که قرار بود ۴ روز به طول بیانجامد؛ ۴۴۴ روز ادامه پیدا کرد.

۳۱ شهریور ۱۳۵۹

ارتش عراق؛ از زمین، هوا و دریا به مرزهای مشترکش با ایران حمله کرد. این جنگ ۸ سال تمام ادامه پیدا کرد و تأثیرات سیاسی، انسانی، اقتصادی و اجتماعی شگرفی بر دو کشور گذاشت. وقوع جنگ برای جمهوری اسلامی ایران که سالهای اولیه بعد از انقلاب را تجربه می‌کرد و هنوز به واسطه تناقض‌ها و اختلاف سلیقه‌ها در سطوح بالای کشور به ثبات نرسیده بود، بحران بزرگی بود. سرانجام ۲۵ تیر ۱۳۶۵ آیت الله خمینی در پیامی غیر منتظره اعلام کرد قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل برای صلح ایران و عراق را می‌پذیرد. او قبول این قطعنامه را «جام زهری» توصیف کرد که «فقط برای رضای خدا و مصلحت انقلاب و نظام می‌نوشد».

۷ آبان ۱۳۶۰

از انتخاب آیت الله علی خامنه‌ای به عنوان رئیس جمهور تا تعیین میرحسین موسوی به عنوان نخست وزیر، بیش از یک ماه طول کشید. چون مجلس با گزینه‌های رئیس جمهور برای نخست وزیری مخالف بود و میر حسین موسوی، آخرین فرد پیشنهادی علی خامنه‌ای به پارلمان بود. موسوی با اینکه ۸ سال نخست وزیر بود، اما اختلاف‌های فکری و اجرایی زیادی با مجموعه دولت و کابینه داشت و تنها با حمایت‌های آیت الله خمینی ادامه کار داد. وی در سال ۶۸ پس از درگذشت خمینی و حذف پست نخست وزیری در بازنگری قانون اساسی؛ از فعالیت‌های سیاسی برای ۲۰ سال کناره گیری کرد.

۸ فروردین ۱۳۶۸

آیت الله خمینی در نامه‌ای به آیت الله منتظری با کناره گیری او از قائم مقامی رهبری موافقت کرد. او در این نامه به مخالفت خود با انتخاب منتظری از سوی مجلس خبرگان رهبری اشاره کرد و نوشت: «رهبری نظام جمهوری اسلامی کار سنگین و خطیری است و تحمیلی بیش از طاقت شما را می‌طلبد و به همین جهت هم شما و هم من از ابتدا با انتخاب شما مخالف بودیم»

۱۸ تیر ۱۳۷۸

توقیف روزنامه سلام و تصویب کلیات لایحه اصلاح قانون مطبوعات آتش زیر خاکستر اعتراض‌های دانشجویی را شعله ور کرد و جمعی از دانشجویان ساکن کوی دانشگاه در خیابان تجمع کردند. این تجمع اما با ورود نیروی انتظامی و سپس لباس شخصی‌ها به داخل محوطه کوی به خشونت کشیده شد. ضرب و شتم دانشجویان و کشته شدن یکی از دانشجویان، بحران گسترده‌ای را در فضای سیاسی ایران به وجود آورد و به دانشگاه‌های دیگر نیز سرایت کرد. هنوز پرونده ۱۸ تیر برای بسیاری از دانشجویان بسته نشده است.

۲۹ بهمن ۱۳۷۸

انتخابات مجلس ششم برگزار شد و اصلاح طلبان رای بالایی به دست آوردند. مجلس ششم تنها مجلسی بود که اصلاح طلبان و به ویژه اعضای حزب مشارکت در آن حضور قابل توجهی داشتند.

۱۹ خرداد ۱۳۸۰

سید محمد خاتمی برای بار دوم در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرد و بیش از ۲۱ میلیون رای به دست آورد. او با اعلام اینکه تنها به میل مردم به میدان آمده است، در انتخابات ثبت نام کرد. خاتمی در مصاحبه‌ای مطبوعاتی در حالی که می‌گریست، گفت: «حالا آمده‌ام، با تکیه بر عهد پیشین»

۸ اسفند ۱۳۸۱

انتخابات سراسری دور دوم شوراهای شهروستا برگزار شد. به دلیل استقبال بسیار سرد مردم، نتایج آرا متفاوت شد و راستگرایان جوانی روانه ساختمان بهشت شدند. این انتخابات نخستین کرسی بود که طیف تازه‌ای از اصولگرایان به نام «آبادگران» موفق به فتح آن شدند و همین گروه بعدتر محمود احمدی‌نژاد را به شهرداری تهران منصوب کردند.

۱۴ خرداد ۱۳۶۸

دو ماه بعد از عزل منتظری از قائم مقامی رهبری، آیت الله خمینی درگذشت و مجلس خبرگان رهبری جلسه فوق العاده‌ای تشکیل داد تا هر چه زودتر جانشین وی را تعیین کند. در این جلسه آیت الله سید علی خامنه‌ای با ۶۰ رای موافق از ۷۴ عضو حاضر در جلسه به رهبری نظام جمهوری انتخاب شد.

۱۲ مرداد ۱۳۶۸

پس از انتخاب آیت الله خامنه‌ای به رهبری، اکبر هاشمی رفسنجانی به جای وی به ریاست جمهوری رسید. او در دو دوره انتخابات ریاست جمهوری، موفق به کسب رای شد و برای ۸ سال اداره دولت را در دوران پس از جنگ به عهده گرفت.

۲ خرداد ۱۳۷۶

سید محمد خاتمی در میان ناپاوری تحلیلگران با ۲۰ میلیون رای به ریاست جمهوری رسید. انتخاب وی سرآغاز عصر جدیدی در تاریخ سیاسی ایران شد؛ که به «عصر اصلاحات» معروف است.

۱ آذر ۱۳۷۷

با قتل داریوش و پروانه فروهر پروژه «قتل‌های زنجیره‌ای» کلید خورد و با ربودن و کشتن محمد مختاری و محمد جعفر پوینده به اوج خود رسید. آنگونه که بعدتر اعلام شد، این اقدامات توسط گروهی خود سر در وزارت اطلاعات برای برخورد با روشنفکران و دیگر اندیشان انجام شد و برخی از آنها هم بازداشت و محاکمه شدند. اصلاح طلبان معتقد بودند این قتل‌ها با هدف تضعیف دولت اصلاحات انجام شد.

۲۱ دی ۱۳۸۲

نتیجه رد صلاحیت ۳ هزار داوطلب نمایندگی مجلس شورای نگهبان، اعلام تخصص بیش از ۸۰ نماینده مجلس بود. آنها ۲۶ روز متوالی در مجلس بست نشستند و به نظارت استصوابی شورای نگهبان و رد صلاحیت خود و دیگران اعتراض کردند. پس از بی‌نتیجه ماندن تخصص، ۱۱۴ نماینده مجلس اقدام به استعفاي دسته جمعی کردند. اما این اقدام هم تغییری در نظر شورای نگهبان حاصل نکرد و در نبود اصلاح طلبان، اصولگرایان و نیز طیفی از سپاهیان راهی مجلس شدند.

۳ تیر ۱۳۸۴

نتایج انتخابات ریاست جمهوری هشتم، حاکی از راهیایی اکبر هاشمی رفسنجانی و محمود احمدی‌نژاد به دور دوم بود. این نخستین بار بود که انتخابات ریاست جمهوری در ایران دو مرحله‌ای می‌شد. پس از اعلام نتایج دور دوم، محمود احمدی‌نژاد با اختلاف بیش از ۱۰ میلیون رای از هاشمی، به ریاست جمهوری رسید.

۲۰ بهمن ۱۳۸۷

سید محمد خاتمی، نامزدی خود را در انتخابات ریاست جمهوری دهم اعلام کرد. او یک ماه پیش‌تر تأکید کرده بود که بین خودش و میر حسین موسوی یک نفر کاندیدای ریاست جمهوری می‌شود، اما پس از آن گفت که موفق نشده موسوی را راضی کند و بنابراین خود به میدان رقابت می‌آید. با این حال درست یک ماه بعد یعنی ۲۰ اسفند؛ میرحسین موسوی با صدور بیانیه‌ای غیر منتظره نامزدی خود را اعلام کرد و خاتمی هم ۶ روز بعد به نفع او از کاندیداتوری انصراف داد.

۲۰ اسفند ۱۳۸۷

میرحسین موسوی، سکوت ۲۰ ساله را شکست و اعلام کرد در انتخابات ریاست جمهوری دهم کاندیدا می‌شود.

۱۲-۱۸ خرداد ۱۳۸۸

به فاصله یک هفته، برگزاری ۴ مناظره بین ۴ رقیب انتخاباتی؛ مناظره‌ای بی‌سابقه را در تاریخ جمهوری اسلامی ایران رقم زد. این مناظره‌ها رنگ افشاگری و منازعه و انتقادهای تند و تیز گرفت. پخش این برنامه‌ها از صدا و سیما، مردم زیادی را به خیابان‌ها کشاند و مقدمه‌ای برای اعتراض‌های بعدی شد.

۱۸ خرداد ۱۳۸۸

«زنجیره انسانی» نام یکی از برنامه‌هایی بود که در حمایت از نامزدی میرحسین موسوی برگزار شد و طی آن مسیر ۱۸ کیلومتری میدان راه آهن تا تجریش تهران توسط حامیان وی با ساختن یک زنجیره انسانی و گرفتن دست یکدیگر پر شد. میرحسین موسوی بعدها از این اقدام سمبلیک به عنوان «مسیر سبز امید» نام برد.

(به مقاله آرش غفوری در کتاب مراجعه کنید)

۲۲ خرداد ۱۳۸۸

انتخابات ریاست جمهوری دهم برگزار شد. در این دوره حضور رای دهندگان بسیار چشم گیر بود. در حالی که میر حسین موسوی با برپایی مصاحبه مطبوعاتی در آخرین ساعات همان روز مدعی شده بود اگر نتیجه انتخابات فردی به غیر از او باشد انتخابات باطل است؛ ستاد انتخابات کشور اعلام کرد محمود احمدی‌نژاد با بیش از ۲۴ میلیون رای پیروز انتخابات است. این نتیجه، شروع اعتراض‌هایی گسترده از سوی سه کاندیدای دیگر و مردم بود. آنها مدعی تقلب در انتخابات بودند و می‌خواستند انتخابات باطل شود.

۲۵ خرداد ۱۳۸۸

جمعیت زیادی که نزدیک به ۳ میلیون تخمین زده می‌شود به دعوت میرحسین موسوی راهپیمایی کردند. در این مراسم به جز میر حسین موسوی، مهدی کروبی و سید محمد خاتمی هم حضور داشتند. این راهپیمایی هر چند مسالمت آمیز انجام شد اما در نزدیکی میدان آزادی، شلیک گلوله از درون یک پایگاه بسیج منجر به کشته شدن چندین نفر شد.

۲۹ خرداد ۱۳۸۸

با بالا گرفتن اعتراض‌ها و اصرار کروبی و موسوی به ابطال انتخابات، آیت الله خامنه‌ای مجبور به موضع گیری شد. او در خطبه‌های نماز جمعه، هر گونه تقلب در انتخابات را رد کرد و هشدار داد رهبران اعتراض مسئول اتفاقات احتمالی هستند. ناظران سیاسی این سخنان را به صدور فرمان سرکوب اعتراض‌ها ارزیابی کردند.

۱۶ آذر ۱۳۸۸

دانشگاه‌ها در روز دانشجو به دنبال فراخوان گروه‌های مخالف دولت، شاهد اعتراض‌های گسترده‌ای بود که البته از سوی نیروهای امنیتی و انتظامی بی‌پاسخ ماند. حامیان دولت هشدار می‌دادند «در این روز میخ آخر بر تابوت آشوب مخملى خواهد خورد» اما دانشجویان سراسر ایران تظاهرات گسترده اعتراضی بر پا کردند.

۲۹ آذر ۱۳۸۸

آیت الله حسینعلی منتظری در سن ۸۷ سالگی در گذشت. او از منتقدان جدی حکومت بود که سال‌های زیادی را در حبس خانگی گذرانده بود. برآوردهای اولیه از مراسم تشییع پیکر او حکایت از حضور هزاران نفر از مردم در این آیین داشت. از آن سو نیروهای امنیتی نیز برای جلوگیری از تبدیل مراسم سوگواری به تجمع اعتراضی دست به کار شدند و تعدادی از عزاداران را پیش از رسیدن به قم بازداشت کردند. برخوردهای خشونت آمیزی نیز بین شرکت کنندگان در مراسم و حامیان حکومت صورت گرفت.

۶ دی ۱۳۸۸

تجمعات روز عاشورا به خشونت کشیده شد. در این روز دستکم ۸ نفر از تجمع کنندگان کشته و تعداد بسیار زیادی دستگیر شدند. ویدئوها و تصاویری از حوادث آن روز در سطح اینترنت منتشر شده است که زیر گرفته شدن برخی از معترضان توسط اتومبیل‌های نیروی انتظامی و همچنین تیراندازی افرادی در لباس شخصی به سوی معترضان را نشان می‌دهد. این یکی از شدیدترین برخوردهای حکومت با معترضان به نتیجه انتخابات بود.

(به مقاله بابک غفوری آذر در کتاب مراجعه کنید)

۲۲ بهمن ۱۳۸۸

در حالی که مخالفان دولت احمدی‌نژاد، تجمع ۲۲ بهمن سال ۸۸ را یک راهپیمایی مهندسی شده توسط حکومت ایران نامیدند؛ مقامات ایران، آن را حرکت خود جوش مردمی در پاسخ به معترضان به نتایج انتخابات خرداد ۸۸ توصیف کردند. حامیان جنبش سبز در این روزتجمعات پراکنده‌ای داشتند، در مقابل اما حضور حامیان حکومت، نیروهای امنیتی و انتظامی بسیار بیشتر بود. مقامات حکومتی ۲۲ بهمن را سمبل پایان یافتن آنچه «جریان فتنه» می‌نامند، قرار دادند.

۳۰ خرداد ۱۳۸۸

یک روز بعد از سخنرانی هشدارآمیز آیت الله خامنه‌ای، جمعیت زیادی در فاصله میدان انقلاب تا آزادی تجمع کردند، اما با حضور پرتعداد ماموران امنیتی و انتظامی مواجه شدند و تیر اندازی‌هایی به سوی مردم شد. در جریان این تیراندازی‌ها ندا آقا سلطان کشته شد. انتشار فیلم لحظه مرگ وی در اینترنت و بعد تلویزیون‌های خارجی، او را به یکی از نمادهای اعتراض‌های مردم ایران تبدیل کرد و واکنش‌های بین المللی را به نحوه برخورد با معترضان نتایج انتخابات افزایش داد.

۲۶ تیر ۱۳۸۸

اکبر هاشمی رفسنجانی در اولین حضورش نماز جمعه تهران پس از انتخابات، با بیان اینکه انتخابات آنگونه که انتظار می‌رفت نشد؛ خواستار احیای اعتماد مردم به جمهوری اسلامی، آزادی زندانیان سیاسی، دلجویی از آسیب دیدگان حوادث پس از انتخابات و برخورد با سعه صدر با رسانه‌ها و برگزاری مناظره‌های تلویزیونی شد. این آخرین نماز جمعه‌ای بود که هاشمی اقامه کرد.

۲۷ شهریور ۱۳۸۸

مراسم روز قدس به تجمع اعتراضی بخشی از مردم تبدیل شد. هزاران نفر بجای اسرائیل، علیه دولت محمود احمدی‌نژاد و حامیان خارجی آن شعار دادند. میرحسین موسوی، مهدی کروبی، محمد خاتمی و اکبر هاشمی رفسنجانی نیز در این راهپیمایی حضور داشتند. اما در این روز بجای رفسنجانی، احمد خاتمی، روحانی تندرو حامی رهبر جمهوری اسلامی، نماز جمعه را اقامه کرد.

۱۳ آبان ۱۳۸۸

مردم زیادی با در دست داشتن نمادهای سبز برای حضور مقابل سفارت سابق آمریکا به خیابان‌ها آمدند، در مقابل نیروهای انتظامی و امنیتی منسجم‌تر از قبل از هر گونه تجمع مردم که آن روزها از سوی مقامات حکومتی به «فتنه گران» تعبیر می‌شدند، ممانعت به عمل آوردند.

۲۵ خرداد ۱۳۸۹

میرحسین موسوی به مناسبت سالروز انتخابات ریاست جمهوری بیانیهای صادر کرد و طی آن منشوری برای جنبش سبز تدوین نمود. این منشور شامل ریشه‌ها، اهداف، راهکارهای بنیادین، تعریف هویت جنبش سبز و ارزش‌های آن بود و در نسخه دوم با در نظر گرفتن نظر کارشناسان و امضای مهدی کروبی بازنشر شد.

(به مقاله محمد رضا یزدان پناه در کتاب مراجعه کنید)

۲۵ بهمن ۱۳۸۹

مخالفان دولت احمدی‌نژاد در تهران و برخی از شهرهای دیگر ایران تجمع کردند و در شعارهایشان از آیت الله علی خامنه‌ای، رهبر جمهوری اسلامی خواستند که همچون حسنی مبارک، رئیس جمهور پیشین مصر، از سمتش کناره گیری کند. علیرغم حضور گسترده نیروهای دولتی و فضای امنیتی ایجاد شده، تجمع‌هایی از مخالفان، شکل گرفت. در این تظاهرات ۲ نفر کشته شدند.

۱۱ خرداد ۱۳۹۰

هاله سحابی، دختر عزت الله سحابی، یک روز بعد از درگذشت پدر خود و در پی حمله مأموران امنیتی به مراسم تشییع جنازه او در لواسان، در گذشت. مرگ او اعتراض گسترده داخلی و بین المللی را در پی داشت.

۲۰ خرداد ۱۳۹۰

هدی صابر روزنامه نگار، مترجم، فعال ملی مذهبی، زندانی سیاسی و از گردانندگان مجله توقیف شده «ایران فردا» سحرگاه جمعه ۲۱ خرداد به دنبال عوارض ناشی از اعتصاب غذا در زندان، درگذشت. وی در اعتراض به چگونگی مرگ هاله سحابی در زندان اوین اعتصاب غذا کرده بود.

۲۲ خرداد ۱۳۹۰

دو سال بعد از انتخابات پرماجرا ریاست جمهوری دهم، تجمعات پراکنده‌ای در نقاطی از تهران و ایران برگزار شد. اما تعداد نیروهای امنیتی و انتظامی بسیار پر تعدادتر بود. سالگرد انتخابات در حالی سپری شد که بسیاری از معترضان کهاکان در زندان دوران محکومیت طولانی خود را می گذرانند.







